



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

دل شکسته تقدیر

نازی مهدوی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

دل شکسته تقدیر

نازی مهدوی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

یک نفر مثل سنگ در جان و تنم افتاده..
این غریبه آشنایم نیست، میگوید منم
چشم میمالم کجا از خویش دور افتاده ام..
باز می پرسم کجا دنبال دل دل کردم..
من اگر گمشده کنعانی خود نیستم..
پس چرا بوی یوسف می آید از پیرهنم..
من نه در مصرم، نه در کنعان، نه در این ونه در آنم..
تایبایان خویش را هر روز چاهی کنم..
آه.. معلوم نیست، آینه دار کیستم..
محدودر خویشم، بفر ما بشکنم یا نشکنم..
سوی چشمان تو تردید مرا روشن نکرد..
درنگاهت میل رفتن بود و حکم ماندن..
بارها خود را شکستم..
آن تبر باقی است، آری.. همچنان برگردنم..
غرق در تنهایی خویشم، چنان تنگی صبور..
سخت بی تابم بین لبریز دریا منم..
روز و شب را سوختم، خاکسترم را باد برد..
کی گلستان میشود، آتش به جان روشنم..

پیشگفتار

زندگی تعریفی ساده است..

تعریفی که اکنون درانتظار غم های من است..

وقتی که در هنگام شب هر لحظه به اوج میروم..

وقتی که سرم را بر بالشت می نهم..

و..

و یاد تو همچنان از سقف اتاق من چکه میکند..

و من..

خدا خدا می کنم..

خدایی که در آسمان هاست..

خدایی که در اوج در انتظار قطره اشک من است..

خدایی که به سادگی یک نگاه میتواند جوابم را دهد..

آری..

زندگی معنای عشق است..

معنای تمام واژه هایی که میتوان برای عشق معنی کرد..

میشود در هزاران واژه معنای حقیقی یک کلمه به نام عشق ریافت..

خیلی ساده میتوان از عشق نوشت و از عشق خواند..

و..

باعشق وداع کرد..

خیلی ساده میتوانی ازهرچه میخواهی بگویی وازهریادی که داری پنهان کنی..

رازی که میتوانداشکارشود..

یا..

ساده میتوانی درگوشه ای ازخاطرات غمگینت فراموشش کنی..

یا میتوانی گوشه ای بنشیننی وتنهایی ات راورق زنی..

آری..

توکه نمیدانی چه میخواهی؟

وازکجاآمده ای؟

وبه کجامیخواهی بروی؟

قصه غمگین زندگی ات این است..

اوکه خیلی ساده توراترک کرد..

و..

رفت..

خیلی ساده حتی پاسخ واژه عشق رانداد..

آن هم پاسخ عشق تورا..

بگذر..

بگذرونگاهت را ازمن بگیر..

نگاهی که برایم سکوت ریخت راازمن بگیر..

خدایا!

چگونه توانسته بر سکوتش غلبه کند..

اصلا چرا سکوت؟!

این سکوت چه معنایی دارد؟!

میگویند سکوت دری از درهای حکمت است..

باشد سکوتش رامیپذیرم..



دل شکسته تقدیر

دل شکسته تقدیر

باسمه تعالی

زندگی تعریفی ساده است..

تعریفی که اکنون درانتظارغم های من است..

وقتی که درهنگام شب هر لحظه به اوج میروم..

وقتی که سرم رابر بالشت می نهم..

و..

و یاد تو هم چنان از سقف اتاق من چکه میکند..

و من..

خدا خدا می کنم..

خدایی که در آسمان هاست..

خدایی که در اوج درانتظار قطره اشک من است..

خدایی که به سادگی یک نگاه میتواند جوابم را دهد..

آری..

زندگی معنای عشق است..

معنای تمام واژه هایی که میتوان برای عشق معنی کرد..

میشود در هزاران واژه معنای حقیقی یک کلمه به نام عشق رایافت..

خیلی ساده میتوان از عشق نوشت و از عشق خواند..

و..

باعشق وداع کرد..

خیلی ساده میتوانی ازهرچه میخواهی بگویی وازهریادی که داری پنهان کنی..
رازی که میتواند آشکارشود..

یا..

ساده میتوانی درگوشه ای ازخاطرات غمگینت فراموشش کنی..
یا میتوانی گوشه ای بنشیننی وتنهایی ات راورق زنی..

آری..

توکه نمیدانی چه میخواهی؟

وازکجا آمده ای؟

وبه کجامیخواهی بروی؟

قصه غمگین زندگی ات این است..

اوکه خیلی ساده تورا ترک کرد..

و..

رفت..

خیلی ساده حتی پاسخ واژه عشق رانداد..

آن هم پاسخ عشق تورا..

بگذر..

بگذرونگاهت را ازمن بگیر..

نگاهی که برایم سکوت ریخت راازمن بگیر..

خدایا!

چگونه توانسته بر سکوتش غلبه کند..

اصلاً چرا سکوت؟!

این سکوت چه معنایی دارد؟!

میگویند سکوت دری از درهای حکمت است..

باشد سکوتش رامیپذیرم..

سوم:

تموم کیفم روزیرو رو کردم..

نبود..

بازم کلیدای خونه رو جا گذاشتم..

نفسم رو بیرون دادم..

چاره ای نبود جز اینکه برم خونه عمومهر داد..

در حالیکه که به سمت خونه عمومهر داد قدم برمیداشتم، بانوک کفشم به سنگ

جلوی پام ضربه میزد و اوون رو جلوتر از قدم هام میفرستادم..

عمومهر داد و زنش خاله مهتاب دوستای صمیمی و قدیمی مامان و باباهستن

و البته همسایه..

با این فکر فاصله متری روطی کردم..

جلوی در ایستادم..

دست بلند کردم و آیفون رو زدم..

بعد از چندمین صدای ارشیا توی گوشم پیچید..

ارشیا: به رویا خانوم از این طرفا

_ سلام ارشیا

ارشیا: سلام.. بیاتو

باباز شدن دروارد حیاط شدم..

فاصله حیاط روطی کردم..

به کناردر ساختمون داخلی که رسیدم ارشیا دررو بازکرد..

_ سلام

ارشیا: سلام خسته نباشی

_ ممنون، مامان کلیداروندادبه شما

ارشیا: نه.. بازم طبق معمول کلیداتو فراموش کردی

_ آره صبح باعجله رفتم دانشگاه، کلیدامو یادم رفت ببرم، زهره خانوم هم رفته

پیش پسرش

ارشیا: خيله خب بیابشین

به سمت مبل قدم برداشتم..

_ امیرکو؟

ارشیا: آشپزخونه.. امروزخان داداش قراره ناهارپیزه

روی مبل نشستم..

_ ا.. حالا چی داره میپزه؟!

ارشیا: شونه بالا انداخت..

ارشیا: نمیدونم تاکید کرده نرم تو آشپزخونه
لبخندی زدم..

ادامه داد: نمرده باشه؟! برم بینم درچه حاله
سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

چهارم:

از بچگی با امیر و ارشیا بزرگ شدم..
امیر ۲۵ سالشه و ارشیا ۲۲ سالشه..

هر دو عمران میخونن برای اینکه میخوان باهم شرکت عمومهر دادرو اداره کنن..
با سرو صدایی که از آشپزخونه به گوشم رسید، به سرعت از جام بلند شدم و به
سمت آشپزخونه رفتم..

همزمان با ورودم ارشیا منو کشید و پشت سرم ایستاد و فقط خالی شدن یه پارچ
آب سرد رو رو خودم حس کردم..

سرجام ماتم برده بود..

دستم رو بلند کردم و چشمم رو از آب پاک کردم..

نگاهی به خودم انداختم..

امیر بهت زده رو بروم ایستاده بود..

امیر: رویا تو اینجایی؟!

با حرص گفتم: چی کار کردین شماها؟!

ارشیاد ستش رو روی شونم گذاشت و با خنده گفت: رویا شدی مته موش آب
کشیده

عصبی گفتم: زهر مار.. ببینید چی کارم کردین

امیر پارچ رو روی میز گذاشت و به سمت قدم برداشت..

امیر: رویا معذرت، من نمیدونستم تو اینجایی

کنار ارشیا ایستاد..

بادست به سرارشیا زد..

امیر: همش تقصیر اینه، آب یخ رویواشکی تو پیرهنم خالی کرد، منم یعنی

خواستم تلافی کنم

_ حالا من با این لباسای خیس چی کار کنم؟

ارشیا بالبخندی که به لب داشت گفت: هیچی.. از لباسای مامان یه چیز پوش

امیر نگاهی بهم انداخت..

امیر: این یکی روراست گفت.. بریم بهت از لباسای مامان بدم بپوشی تالباست

خشک شه

سرم روبه علامت باشه تکون دادم

و پشت سر امیر قدم برداشتم، هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودیم که صدای

خنده ارشیا بلند شد..

من و امیر باهم برگشتیم و هماهنگ گفتیم: مرض

پنجم:

ارشیا خندش رو قورت داد و بالبخند بهمون خیره شد..

وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت کمد خاله مهتاب رفت و یه لباس مناسب در آورد و به طرفم گرفت..

شرمنده گفت: بازم معذرت ارشیا به من نگفت تو اینجایی

لبخندی زدم و لباس رواز دستش گرفتم..

_ اشکالی نداره

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت..

لباس رو پوشیدم..

و لباسام رو پهن کردم..

زیر لب گفتم: طبق معمول این دو تا دلداده‌اش نسخم رو پیچیدن

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم..

توی درگاه ایستادم و بهشون خیره شدم..

امیر مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود و ارشیا هم بالا سرش ایستاده بود و طبق

معمول ناخنک میزد..

ارشیا: امیر نمکش کمه

امیر: واقعا؟! خب یکم نمک بریز

ارشیا: نمکدون رو برداشت تا نمک بریزه اما به محض برگردن

نمکدون، سرش باز شد و همه نمک، نمکدون ریخت و سیب زمینی

امیر کفری گفت: نمیری ارشیا بین چی کار کردی

ارشیا: ااا... من از کجا باید میدونستم همه نمک خالی میشه و سیب زمینی

_ نه مثل اینکه شما دو تا امروز در نبود مادر تون از گرسنگی تلف میشین

هر دو شون برگشتن و نگام کردن..

به سمتشون رفتم..

_ بفرمایید بیرون من خودم یه چیز درست میکنم

پنجم:

ارشیا خندش رو قورت داد و بالبخند بهمون خیره شد..

وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت کمد خاله مهتاب رفت و یه لباس مناسب در آورد و به طرفم گرفت..

شرمنده گفت: بازم معذرت ارشیا به من نگفت تو اینجایی

لبخندی زدم و لباس رو از دستش گرفتم..

_ اشکالی نداره

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت..

لباس رو پوشیدم..

و لباسام رو پهن کردم..

زیر لب گفتم: طبق معمول این دو تا داداش نسخم رو پیچیدن

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم..

توی درگاه ایستادم و بهشون خیره شدم..

امیر مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود و ارشیا هم بالا سرش ایستاده بود و طبق

معمول ناخنک میزد..

ارشیا: امیر نمکش کمه

امیر: واقعا؟! خب یکم نمک بریز

ارشیا: نمکدون رو برداشت تا نمک بریزه اما به محض برگردن

نمکدون، سرش باز شد و همه نمک، نمکدون ریخت و سیب زمینی

امیر کفری گفت: نمیری ارشیا بین چی کار کردی

ارشیا: ااا... من از کجا باید میدونستم همه نمک خالی میشه و سیب زمینی

— نه مثل اینکه شما دو تا امروز در نبود مادر تون از گرسنگی تلف میشین
هر دوشون برگشتن و نگام کردن..

به سمتشون رفتم..

— بفرمایید بیرون من خودم یه چیز درست میکنم
هفتم:

ساعت حوالی ۱:۳۰ بود که میز رو آماده کردم..

: به به، چه کردی رویا خانوم

برگشتم و نگاهی به امیر انداختم..

لبخندی روی لب*ب*م سبز شد..

امیر: حسابی زحمت کشیدی

— نه بابا چه زحمتی.. غذا آماده است، تارشیا رو صدا کنی غذا رو کشیدم
ارشیا وارد آشپزخونه شد..

ارشیا: نفستون او مد

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم..

با تمسخر گفتم: نه بابا نفس پیرتو قفس

ارشیا: کو؟ کجاست؟

امیر: چی؟

ارشیا: قفس دیگه

امیر: دیوونه

— بشینید تا غذا رو بکشم

ارشیا: بی زحمت نون، پنیرم بیار!

_ جان؟!_

ارشیا: من نون و پنیر میخورم حوصله صف کشیدن پشت در دستشویی روندارم
عصبی باچشای گردشده نگاش کردم..

_ من فقط فسنجون سرمیز میدارم، نه چیز دیگه

خندید..

هشتم:

ارشیا: باشه.. چه کفری میشه

غذا رو کشیدم و نشستم سرمیز..

امیر و بروم بود و ارشیا سمت چپم نشسته بود..

ارشیا با تردید گفت: بخورم؟

_ معلومه دیگه

ارشیا: آخه میترسم معدم سوراخ شه

_ جهنم.. سوراخ شه من راحت شم از دستت

امیریه قاشق خورد..

امیر: این قدر ایراد نگیر.. بخور ببین چقدر خوشمزه است

زبونم رو واسه ارشیا داراوردم..

_ حالا بخورتا معدت عرو بگیره

ارشیا خندید و روبه امیر گفت: با اعتماد به تو میخورم

جملش رو با ادا تکرار کردم و شروع به خوردن کردم..

زیر چشمی به ارشیا نگاه میکردم که تقریباً بولع خاصی میخورد..

ارشیا: نه مثل اینکه وقت شوهردادنت رسیده.. خدایی برم آمریکادلم برای
فسنجنون امروز تنگ میشه
باشنیدن اسم آمریکا اشتها کور شد..
نهم:

امیر: فعلا که بابا هنوز اجازه نداده بری
ارشیا: بالاخره دیر یازودمیرم.. تاراضی کردن بابا هم چیزی نمونه
روش روبه سمتم کرد..

ادامه داد: باور کن رویا دیگه دایی هم خسته شد از بس یادعوت نامه فرستاد یا بابا
حرف زد.. دو ساله منتظره من و امیر بریم اونجا و سه ادامه تحصیل.. اما این
آقا امیر که اصلا رتضی بشو نیست، منم که میخوام برم بابا نمیذاره
همونطور که باغدام بازی میکردم، بغض گلوم رو فشار میداد..
_ خب.. خب اینجاهم میشه درس خونند

امیر: من و بابا هم همین روبهش میگیم.. اما کو گوش شنوا؟
ارشیا: بیا حالا شدن سه تا آقا ما غلط کردیم بحث رو کشیدیم وسط.. لطفا غذا تون
رو بخورین تانشدین ۴ تا

من که دیگه اشتهاهی نداشتم، فقط باغدام بازی میکردم..
بعد از چندمین هم بلند شدم و بشقاب رو گذاشتم توی سینگ..
امیر و ارشیا هم غذاشون رو تموم کردن و بابا هم میز رو جمع کردیم..
منم مشغول شدم تاظر فارو بشورم..

امیر: رویاولشون کن خسته شدی، من میشورم

_ نه بابا چه خستگی، خودم میشورم

ارشیا: امیر درست میگه، بیا کنار من و امیر میشوریم

– گفتم که خودم میشورم شماها برید

ارشیا: از من گفتن بود، من رفتم

امیر لبخندی زد و به کنارم او مد..

امیر: بذار کمکت کنم باهم بشوریم

– نمی..

حرفم رو قطع کرد..

امیر: گفتم کمکت میکنم بگو چشم

لبخندی زد..

– چشم رئیس

دهم:

همونطور ظرفار و آب میکشیدم توی افکارم غرق شده بودم..

امیر با انگشتش به دماغم زد..

نگاهی بهش انداختم..

امیر: چیه، توفکری؟ چیزی شده؟

لبخند محوی کنج ل*ب*م نشست..

– نه چیزی نیست

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

امیر: مطمئنی؟

– اوهوم

امیر: ولی قیافت اینونمیگه.. اگه چیزی هست بگو
دستام رو خشک کردم و نگاهم روبه صورتش دوختم..
_ مطمئن باش اگه چیزی باشه تو اولین کهستی که ازش خبردار میشی
سرش روبه علامت باشه تکون داد..
_ من برم بینم لباسام خشک شدن
خیلی زود از آشپزخونه بیرون اومدم..
باچشم دنبال ارشیا گشتم..
نگاهم بهش افتاد..
روی مبل دراز کشیده بود..
کمی نزدیک تر شدم..
خواب بود..
لبخندی روی لب*م سبز شد..
ای کاش فکر رفتن توی سرش نبود..
: خوابه
برگشتم و به امیر نگاه می انداختم..
_ آره.. خوبه تازه ناهار خورده
امیر: صبح کلاس داشت، انگار زیادی خسته شده
شونه بالا انداختم..
_ نمیدونم! شاید
به سمت تراس رفتم..
لباسام رو برداشتم و تواتاق خاله مهتاب لباسام رو عوض کردم..

همزمان بایرون اومدم از اتاق خاله مهتاب روبروم ایستاد..

_ سلام خاله

خاله مهتاب: سلام دخترم

_ بیخشد خاله تو تاقتون بودم آخه..

حرفم روقطع کرد..

خاله مهتاب: اشکالی نداره توهم دخترمی، امیرگفت اومدی لباس عوض کنی

وچه دست گلی به آب دادن

لبخندی زدم وگفتم: خوش گذشت

بسته های خریدی که دستش بودن جلوی صورتم گرفتم..

خاله مهتاب: میبینی که

:

_ ایول، پس شما و مامان حسابی بازار رو جارو زدین

خاله مهتاب: تقریبا

_ خب خاله جون من با اجازتون برم

خاله مهتاب: باشه عزیزم

_ خدافظ

گونش روب*و* سیدوازیله هاپایین اومدم..

بعد از پایین اومدم ازپله ها به سمت امیررفتم..

باصدای آهسته ای گفتم: امیر من دیگه میرم

امیر: کجا؟ یکم دیگه بمون

_ نه ممنون، باید برم به درسام برسم

امیر: امروزم حسایی گیر من وارشیافتادی

بالحن دلخوری گفت: این چه حرفیه؟ آخه من به جزش— ما ها کی

رودارم.. شما دوتا داداشای

خوشممل خودمین.

دروغ میگفتم..

مثل روز برای قلب عاشقم روشن بود که من به ارشیا به چشم برادر نگاه نمیکنم..

امیر: باشه، پس بذار برسونمت

سرم روبه علامت باشه تکنون دادم..

خم شدم تا کیفم رواز مبل کنار ارشیا بردارم..

برای چند لحظه کوتاه نگاهم روی صورتش خیره موند..

لبخند محوی گوشه ل*ب*م نشست..

اما زود از روی ل*ب*م محوش کردم تا امیر متوجه نشه..

برگشتم و به امیر نگاه کردم..

_ بریم

:

وارد خونه شدم، همونطور که کفشام در میوردم، با صدای بلندی سلام کردم..

مامان از پله ها پایین اومد..

_ سلام.. خوبین؟

مامان: سلام عزیزم، آره مادر خوبم.. از پنجره دیدم با امیراومدی

رو بروش ایستادم و گونش روب*و*سیدم..

_ آره.. امیر منورسوندورفت

مامان: اصرار میکردی بیاد داخل

_ اصرار کردم، گفت مزاحم نمیشم.. حالا چی آوردین واسم؟

مامان: هرچیز خوشکلی که طبق سلیقته

لبخندی زد..

_ پس من اول برم یه دوش بگیرم و بعدش پیام بینم مامانم چه کرده

به سمت اتاقم رفتم..

وارد اتاقم شدم..

کیفم رو روی تخت انداختم..

مانتو و مقنعم رو درآوردم..

از کمدلباس برداشتم و به سمت حمام رفتم..

بعد از یه دوش مفصل از حمام بیرون اومدم..

همونطور که با حوله موهام رو خشک میکردم، روی تخت نشستم..

نگاهم رو پر خوندم و به قاب عکس روی پاتختی خیره شدم..

تصویر من و امیر وارثیا بود..

زدهم:

بین امیر وارثیا ایستاده بودم و ارثیا برام شاخ گذاشته بود..

موهام رو با حوله خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم..

قاب عکس رواز پاختی برداشتم و مقابل صورتم گرفتمش..
زیر لب تکرار کردم..

ارشیا..

ارشیا..

پسری که از بچگی تا الان همش سربه سرم میذاره، طوری که اشکم در بیاد..
از سوسک گذاشتن توی کفشم تا کارایی که به عقل جنم نمیرسه..
برعکس امیر..

همیشه حمایت کرده و مثل یه برادر ازم مراقبت میکنه..

نمیدونم چرا قلب دیوونه من عاشق ارشیا شده..

ارشیا یی که وقتی میبینمش، قل*ب*م مثل یه پرنده که توی قفسه و آرزوی آزادی
داره خودش روبه سینم میکوبه..
کف دستام عرق میکنه..

گاهی هم حس سردرگمی بهم دست میده..

دوست دارم همیشه در نظرش بهترین باشم..
آره..

عاشقش شدم..

سه ساله عاشقش شدم..

علاقه دوستانه و برادرانم تبدیل به یه عشق شده..

اولش برام این حس نامفهوم بود، ولی کم کم فهمیدم عاشق شدم..
اما..

مشکل اینجاست که میترسم علاقم یه طرفه باشه..

گاهی اوقات حس میکنم حسم بهم دروغ میگه وعلاقم یه طرفه نیست..

شایدم اشتباه میکنم..

ولی من عاشقم..

عاشق ارشیا..

:

چشام روبازکردم..

نگاهم مستقیم به ساعت روی دیوارخورد..

ساعت ۶ بود..

دستی به صورتم کشیدم وسرجام نشستم..

قاب عکس که روی سینم بودروبرداشتم وسرجاش گذاشتم..

ازتخت پایین اومدم..

موهام هنوزکمی خیس بودن..

شونه رو برداشتم وشونشون زدم وازاتاقم بیرون اومدم،همونطورکه در حال کش

وقوس بدنم بودم ازپله ها پایین اومدم..

مامان داشت باتلفن حرف میزد..

روی پله یکی مونده به آخرنشستم ودستم رودورزانوهام قفل کردم وبه مکالمه

تلفنی مامان گوش دادم..

مامان:باشه..حتما بارویا ومیلادحذف میزنم وتاشب خبرت میکنم

.....

مامان:آره خواهرمن..چشم حتما

.....

مامان: سلام برسون.. خداافظ

مامان تلفن رو قطع کرد و برگشت..

بادیدنم لبخندی روی ل*ب*ش سبزشد..

مامان: بیدار شدی؟

_ اوهوم.. اصلا نمیدونم کی خول*ب*م برد.. فکر کنم غش کردم.. خاله بود؟

مامان: آره

_ چی میخواست؟

به طرفم قدم برداشت..

مامان: ازم خواست باتو و بابات حرف بزنم که فردا شب بیان خواستگاریت

مثل فتر با چشای گرد شده از جام بلند شدم..

_ خواستگاری؟؟؟!!

:

مامان: آره.. میخوان بیان تورو واسه سپهر خواستگاری کنن

عصبی گفتم: جواب من منفیه.. زنگ بزن بگورو یا راضی نیست

مامان: دختر بذار بیان بعد بگوجوابت منفیه

با حرص گفتم: بیان که چی؟ که سنگ رویخ شن

ما مان شاکی گفت: بین رویا من و پدرت خسته شدیم از بس گفتیم

ا مروزو فردا کردیم، بذار بیان، باسپهر که میری توا تا ق حرفا تون

رو بز نید جواب، منفیت رو بهش بگو.. ا که تو با خود سپهر حرف بزنی

بهتره، اینجوری اونم میفهمه که تویی که بهش علاقه نداری و بی خیال میشه.

_ ولی آخه مامان

مامان تقریبا بالحن عصبی گفت: همینی که گفتم، تو باید با خود سپهر سنگاتو
وابکنی، وگرنه همین آشه و همین کاسه

به نرده هاتکیه دادم و کلافه موهام رو پشت گوشم گذاشتم..

حالا که فکرشو میکنم مامان درست میگه، این همه پیغام پسغام واسه خاله
وشوهرش پدر و مادر بیچارم فرستادن که جواب رویا منفیه ولی بازم میخوان
بیان خواستگاری..

من اگه به خود سپهر جوابم رو بدم، آدم مغروری مثل سپهر به خاطر غرورش هم
که شده، برای باردوم پاپیش نمیداره و اینجوری خلاص میشم..

به سمت آشپزخونه رفتم و توی درگاه ایستادم..

به چارچوب درتکیه دادم و دستام رو زیرب*غ*لم قفل کردم..

_ باشه.. بگو بیان تابه قول شما به خود سپهر جوابم رو بگم

مامان برگشت و نگام کرد..

مامان: آفرین دختر خوب.. فردا شب هم تکلیف خودت رو مشخص کن هم

تکلیف سپهر رو

_ تکلیف که مشخصه، اما حرف تو گوش خواهرزادت نمیره

:

تقریبا ساعت ۹:۳۰ شب اومدن..

توی آشپزخونه نشسته بودم..

برای استقبال نرفتم جلودر..

اصلا دلم نمیخواست چایی ببرم..

مامان وارد آشپزخونه شد..

مامان: زشته دختر، پاشو سلام کن

_باشه هروقت میلم کشید

مامان: او میدیم ومیل خانوم نکشید بیا سلام کنه، اونوقت چی؟

_هیچی

یه دستم روزیرچونم گذاشتم وبادست دیگم روی میزضرب گرفتم..

مامان سینی چایی رومقابلم روی میزگذاشت..

خیره نگاشون کردم..

_من چای بیرنیستم

مامان شاکی وعصبی گفت: رویابچه بازی درنیار..خوبه خودت گفتی بیان

پوفی کشیدم..

ازجام بلندمیشدم..

زیرلب غرزدم: من غلط کردم

سینی رو برداشتم وبابروهای گره رده به سمت درآشپزخونه قدم برداشتم..

مامان از پشت سرگفت: وا کن اون طنابو

سرجام ایستادم..

ازاین جمله مامان لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

_چشم

:

مامان جلوم راه افتاد..

منم پشت سرش قدم برمیداشتم..

به سالن که رسیدیم باصدای نسبتاً آرومی سلام کردم..

خاله ودایی (همون شوهر خالمه ولی من بهش میگم دایی) به گرمی پاسخ سلامم رودادن..

به سمت دایی و با بارفتم و چایی تعارف کردم، بعدهم خاله و مامان و در آخر سپهر..

کنار مامان نشستم، از شانسی بدم روبروی سپهر بودم..

سرم رو پایین انداختم و با انگشتام بازی میکردم..

من عاشق ارشیام نه عاشق سپهر..

سپهری که غرور و خودخواهی با وجودش عجین شده..

برعکس ارشیا..

یه پسر شروشیطون که همه رو فریفته خودش میکنه و به حد مغروره..

بادستی که روی دستم قرار گرفت به خودم اومدم..

مامان بود..

مامان: پاشو دخترم با سپهر برو تواتاق تا حرفاتون روبزنید

نگاهی به سپهر انداختم..

زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم..

جلوتر از سپهر به سمت اتاقم راه افتادم..

با وارد شدن من به اتاق در رو بستم..

بادست به کاناپه ای که توی اتاقم بود اشاره کردم..

– بشین

سری تکون دادونشست..

منم روبروش روی تخت نشستم..

سپهر: خوبی؟

– آره.. خوبم

سپهر: بین رویامن وتو ازبچگی همو میشناسیم.. بلاخره ازبچگی باهم بزرگ شدیم ومن..

حرفش رو قطع کردم..

– بین سپهر، قبل ازاينكه بخوای هفت خان روبری من جوابم روبهت میگم.. جواب من منفیه

:

باچشای گردشده نگام کرد..

پوزخند صدا داری زد..

سپهر: میذاشتی پنج دقه از اومدنمون به اتاق میگذشت بعد جوابت رومیگفتی

– توگفتی مادوتا ازبچگی همدیگرو میشناسیم.. یعنی تونمیدونی از حاشیه رفتن ومقدمه چینی بدم میاد

بالحن خشکی گفت: میتونم پرسم چرا جوابت منفیه؟

– خب.. خب من.. به تو علاقه ای ندارم

خندید..

باهمون لحن خشک وسردش ادا مه داد: واقعا؟ که اینطور.. علاقه ای

نداری.. اونوقت چرا علاقه نداری؟

نفسم روییرون دادم..

– من به توهیج وقت به چشم همسرآیندم نگاه نکردم ونخواستم نگاه کنم..اگرم

علاقه ای باشه یه علاقه برادرانه است نه عشق وعاشقی

غرورچاشنی حرف زدنش شد:پای کوسطه؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

باکمی مکث گفتم:معلومه که نه

ازجاش بلندشدوبه سمتم اومد..

ازکنارم گذشت وقاب عکس روی پاتختی روبرداشت ونگاش کرد..

سپهر:مثل اینکه به امیروارشیا خیلی وابسته ای ودوسشون داری

– اونا هم..مثل تودوتا دوستن یاب بهتره بگم دوتا برادر

بالحن عصبی گفت:د،داری دروغ میگی..رو یا پای کدوم یکی ازاین دوتا

برادروسطه؟

پوزخندی زدم..

– چیداری میگی تو؟امیروارشیا مثل برادرنداشتمن،توهم همینطور..

درضمن این دونفررفیق فابریکاتن..اونوقت تو منو اونارومتهم به یه رابطه

عاشقانه میکنی!!

قاب عکس روعصبی سرجاش گذاشت وانگشت اشارش به علامت

تهدیدجلوم گرفت..

سپهر:وای به حالت رویا اگه به خاطریکی ازاین دوتا پسم زده باشه،قسم

میخورم نذارم یه آب خوش ازگلو تون بره

:

به چشاش که برام حقیقت حرفاش روبه رخ میکشید، خیره شدم..

ازکنارم گذشت وبه سمت دراتاق رفت..

برگشتم ونگاش کردم..

سرجاش ایستاد..

همونطورکه پشتش به من بود، سرش روچرخوند..

سپهر: تومال منی، به خاطرهمین هیچ وقت نمیدارم کچیزی که متعلق به منه

روازم بگیره..

مخصوصا این دوتا..

رویا خانوم..

بهتره بدونی اگه امشب میرم به این معنائیست که حرفات رو قبول کردم..

نه اتفاقا برعکس حتی یه حرف ازکلمات توروباورنکردم..

بلاخره یه روزبه دست میارم..

باپایان جملش ازاتاق بیرون رفت..

سرجام خشکم زده بود..

روی تخت نشستم..

دستی به صورتم کشیدم..

خدایا!

این چی میگفت؟

چرااین چرت وپرتاروبهم بافت..

سرم روبین دستام گرفتم..

روانی..

کاش ماتم نمی بردتایه بیت غزل نثارش میکردم..

م:

دراتاقم بازشد..

سرم روازبین حصارداستام بیرون کشیدم..

به سمت درسرچرخوندم..

مامان بود..

_ رفتن؟

سرش روبه علامت آره تگون داد..

مامان: بهش جوابت روگفتی؟

_ مامان خواهرزادت دیوانه است، وقتی گفتم جوابم منفیه یه مشت چرت

وپرت گفت ورفت

مامان: وقتی اومدبیرون خیلی عصبی بود، ازریما وشوهرش خواست زودتربرن

_ بره گمشه پسره روانی، ای کاش چاک دهنم روبازمیکردم، چهارتا فوش بارش

میکردم، تلافی حرفاش

ازجام بلندشدم وبه سمت مامان قدم برداشتم..

روبروش ایستادم..

مامان: حالا چرت وپرتایی که گفت چی بودن؟

_ ولسون کن، یه مشت اراجیف که گفتن ندارن

مامان: واسه یه مشت اراجیف اینجوری عصبی شدی

از کنارش رد شدم..

– بی خیال مادر من.. من برم پیش باباجونم، چند روزی هست باهاش گپ نزد

مامان: ازدست تو دختر

برگشتم و لبخندی بهش زدم..

یه ب*و*س تو هوا براش فرستادم..

– فدات شم

:

نگاهی به امیر که روی تاب وسط حیاط نشسته بود، انداختم..

به سمتش قدم برداشتم..

کنارش رسیدم..

لبخندی روی ل*ب*م نشست..

– چیه؟ پکری امیر خان!

سرش رو بلند کرد و نگام کرد..

بادیدنم لبخندی زد و کنارش برام جا باز کرد..

کنارش نشستم..

– نگفتی.. چرا تو خودتی؟

امیر: نه تو خودم نیستم، فقط او دم یکم هوا بخورم

به تکیه گاه تاب تکیه دادم..

– کار خوبی کردی.. امشب هوا خیلی خوبه

به سمتم چرخید..

امیر: شنیدم سپهر او مده خواستگاریت

لبخند از روی ل*ب*م محو شد..

دست چپم روروی بازوی راستم کشیدم..

سرم روبه علامت آره تگون دادم..

امیر: خب، جوابت چی هست؟

سرد گفتم: همون شب جوابم رو دادم.. منفی

باتعجب نگام کرد..

امیر: اونوقت چرا منفی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

— جواب من منفی بود، چون سپهریه آدم مغرور و خودخواه.. خودت که خوب

میشناسیش.. من توی مرد آیدم خودخواهی و خودرای بودن رونمی

بینم.. غرور خوبه اما به اندازه، سپهر همه رواز بالا نگاه میکنه.. من به سپهر علاقه

ای ندارم و این باعث شد که..

سکوت کردم..

امیر: باعث شد چی؟

— میترسم امیر.. سپهر تهدید کرده طور شده منو مال خودش کنه.. میدونی چه

جور آدمیه.. تا حالا هرچی خواسته بدست آورده حتی به زور

دستم رو توی دستش گرفت..

امیر: مطمئن باش تا وقتی من پیشتم نمیذارم کاذبیت کنه

توی حرفاش صداقت موج میزد..

بهش اعتماد داشتم..

لبخندی زدم و خودم روتوی آغوش جادادم..

_ ممنون که پیشمی

سرش رو کنارگو شم آورد..

امیر: فقط باید قول بدی هیچ وقت از هیچی نترسی

از آغوشش بیرون اومدم..

بالبختند گفتم: حتما.. تا وقتی تو رو دارم از هیچی نمی ترسم

:

با صدای بلند ارشیا هردومون برگشتیم و نگاش کردیم..

کنار در ساختمون داخلی ایستاده بود..

به سمتش قدم برداشتیم..

ارشیا: بسه رویا خانوم از بس چوقولیمو کردی.. خان داداش به خدامن الان

چند وقتیه کاری به کار این خانوم خانوما ندارم

_ فرض کن داشتم چوقولیت رو پیش امیر میکردم.. که چی؟ مثلاً چی

کار میکنی؟

کنارش ایستادم..

انگشتش رو روی لپم گذاشت..

ارشیا: چی رولپته؟

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و بایه حرکت لپم رو گاز گرفت..

_ آیی.. چی کار کردی ارشیا

دست راستم رو روی گونم گذاختم..

ارشیا شروع به خندیدن کرد..

ارشیا: اینم جواب چوقولیات

امیردستم روازروی گونم برداشت..

امیر: زهر مار ارشیا.. رو آب بخندی

ارشیا: باورکن عقده شده بود.. خیلی وقته کاریش نداشتم

_ خوب شدیشترازا این نگهش نداشستی وگرنه ده قلو میزد بیرون

ارشیا خندید..

امیر: ببین چطوری گوشش سرخ شد، اونوقت میگه کاریش ندارم

ارشیا برگشت و به سمت درساختمون قدم برداشت..

ارشیا: زودتری باین همه منتظرن

بارفتن ارشیا، دستم روروی دست امیر که روی گونم بود گذاشتم و پایین

اوردمش..

_ بی خیال چیزی نیست.. بریم توکه الان شکمم بندری میر*ق*صه

خندید..

امیر: باشه.. بریم

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..

دستی به گونم کشیدم..

ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

واژه عشق زیباترین تعبیر حس قلبیمه..

حکّه وجودم رو پر کرده..

زیر لب تکرار کردم..

عشق..

ارشیا..

عشق..

ارشیا..

یعنی میشه این حس متقابل باشه..

:

بادستی که روی شونم نشست، رشته افکارم پاره شد..

سرم روبه سمت مهسا برگردوندم..

مهسا کنارم نشست..

مهسا: چیه توفکری؟

پاکت آب میوه رواز دستش گرفتم..

مهسا: توفکر عشقت بودی؟

نی رواز پاکت آب میوه جدا کردم..

مهسا: هوی باتوام

کمی از آب میوه رو خوردم..

از گوشه چشمم نگاهش کردم..

_ چیه؟ میخوام انرژی بگیرم

مهسا: انرژی بگیری که چی بشه؟!

_ که به سوالات تکرارایت جواب بدم

بقیه آب میوه رو خوردم..

مهسا: خب عزیزم خوردی؟ انرژی گرفتی؟

_ آره.. ممنون بابت آب میوه

به سمتش چرخیدم..

_ پیرس

مهسا: توفکرار شیا بودی؟

نفسم رو بیرون دادم..

_ آره.. توفکرار شیا بودم؛ ارشیایی که باهام عجین شده و توتموم رویاهام هست

مهسا: ولی رویا شایدار شیا علاقه ای از جهت عشق وعاشقی به تونداشته باشه

به تکیه گاه نیمکت تکیه دادم و به روبرو خیره شدم..

_ خودمم از همین می ترسم.. گاهی اوقات به خودم تلقین میکنم که عشقم یه

طرفه است و سعی میکنم خودم روقانع کنم تا به یقین برسم.. اما اونقدر دوسش

دارم که خیلی زود تموم فکراییی که بهم ثابت میکنن عشقم یه طرفه است

رواز ذهنم پاک میکنم..

من عاشقش مهسا..

مهسا: نمیدونم چی باید بهت بگم..

اما رویا..

دنبال کنباش که بتونی باهاش زندگی کنی..

بلکه دنبال کباش که بدون اون نتونی زندگی کنی..

لبخندی زدم و دستم روروی شونش گذاشتم..

_ حرفت طلافیق.. اما این دل دیوونه ی عاشق این حرفا حالیش نیست

و پنجم:

کیفم روروی مبل انداختم و مقنعم رودر اوردم..

با صدای بلندی سلام کردم..

کجواب نداد..

_ سلام.. من ادمم

به سمت آشپز خونه قدم برداشتم..

_ ماما خونه نیستی؟؟

توی درگاه آشپز خونه ایستادم..

زهره خانوم مشغول آشپزی بود..

_ سلام زهره خانوم

زهره خانوم برگشت..

لبخندی روی لب*ش نقش بست..

زهره خانوم: سلام دخترم

_ کی برگشتی؟

زهره خانوم: صبح اومدم

نگاهی به اطرافم انداختم..

_ ماما خونه نیست؟

زهره خانوم: نه دخترم، خانوم رفتن خونه آقا مهرداد

_ نگفت چرا میره؟

زهره خانوم: راستش..

سکوت کرد..

نگران پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

زهره خانوم: راستش نفهمیدم چی شده؟ پدرتون زنگ زد، نمیدونم چی به رزا

خانوم گفتن که خانوم باعجله رفت خونه آقامهرداد

باپایان جمله زهره خانوم به سرعت به سمت مقنعم قدم برداشتم و پوشیدمش..

– من میرم بینم چی شده؟!

مسافت حیاط رو دویدم و از درخونه بیرون اومدم..

قدم هام رو بلندبر میداشتم..

هزار جور فکر به سرم زد..

یعنی چه اتفاقی افتاده..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا خودت بخیر بگذرونش

:

دست بلند کردم و دکمه آیفون رو فشار دادم..

بعد از یکی، دو مین صدای مامان توی گوشم پیچید..

مامان: رویا تو اینجا چیکار میکنی؟

– مامان در رو باز کن لطفا

مامان: باشه بیا داخل

بابا ز شدن در وارد حیاط شدم..

مسافت حیاط رو تا در ساختمون داخلی دویدم..

در رو باز کردم و وارد سالن شدم..

مامان کنا خاله مهتاب نشسته بود و سعی میکرد، خاله مهتاب رو آروم کنه..
به سمتشون قدم برداشتم..

بریده بریده گفتم: س..سلام..چی..چی شده؟
خاله مهتاب با صدای بغض آلودی جواب سلامم روداد..

مامان: سلام دخترم
_ چی شده مامان؟

مامان لب باز کرد تا جوابم رو بده اما خاله زودتر شروع کرد..
خاله مهتاب: مامان مهشیدم.. مامان مهشیدم سخته کرده و صلاح حالش خوب
نیست

چشام گردشیدن..
دستم رو روی دهنم گذاشتم..
اشک توی چشام حلقه زد..

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: مامان مهشید سخته کرده!!
مامان سرش روبه علامت آره تکیه داد و شروع به دلداری خاله مهتاب کرد..
:

دست بلند کردم و دکمه آیفون رو فشار دادم..
بعد از یکی، دو مین صدای مامان توی گوشم پیچید..
مامان: رویا تو اینجا چیکار میکنی؟

_ مامان در رو باز کن لطفا
مامان: باشه بیا داخل

بابا زشدن در وارد حیاط شدم..

مسافت حیاط رو تا در ساختمون داخلی دویدم..

در رو باز کردم و وارد سالن شدم..

مامان کنا خاله مهتاب نشسته بود و سعی میکرد، خاله مهتاب رو آروم کنه..

به سمتشون قدم برداشتم..

بریده بریده گفتم: س..سلام..چی..چی شده؟

خاله مهتاب با صدای بغض آلودی جواب سلامم رو داد..

مامان: سلام دخترم

_ چی شده مامان؟

مامان لب باز کرد تا جوابم رو بده اما خاله زودتر شروع کرد..

خاله مهتاب: مامان مه شیدم.. مامان مه شیدم سخته کرده و اصلا حالش خوب

نیست

چشام گرد شدن..

دستم رو روی دهنم گذاشتم..

اشک توی چشام حلقه زد..

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: مامان مهشید سخته کرده!!

مامان سرش رو به علامت آره تکون داد و شروع به دلداری خاله مهتاب کرد..

:

_ پسرا کجان؟ اصلا خبر دان چی شده؟

مامان: امیر دانشگاهه و بی خبر.. اما ارشیا؛ بالا تواتا قشقه، از وقتی فهمیده رفته

تواتا قش

– میرم پیشش
 ازپله هابالا رفتم..
 به سمت اتاق ارشیا قدم برداشتم..
 پشت درکه رسیدم با پشت دست اشکام رو پاک کردم و در روزدم..
 جواب نداد..
 بی سروصدا در اتاق رو باز کردم..
 نگاهم روتوی اتاق چرخوندم..
 روی تخت نشسته بود و با چشای اشکی لباش روتوی ساک دستی مرتب
 میکرد..
 وارد اتاق شدم..
 متوجه حضورم شد..
 سر بلند کرد و نگاه مغمومش روبه نگاهم دوخت..
 با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: رویا.. مامان مهشیدم
 چشمم رو روی هم گذاشتم و باز کردم..
 قطرات اشک روی گونه هام نشستن..
 به کنارش رفتم و روی تخت نشستم..
 – ارشیا مطمئن باش مامان مهشید حالش خوب میشه
 بابغض گفت: اما صبا گفت اصلا حالش خوب نیست
 – همه چیز رو بسپربه خدا
 ارشیا: آگه چیزیش بشه چی؟
 انگشت سبابم رو روی لب*ب*ا*ش گذاشتم..

— این حرفارونزن

قطره اشکی ازچشاش روی دستم چکید..

نگاهی به قطره اشکی که پشت دستم برق میزد، انداختم..

— اشکاتو پاک کن.. خاله اگه اشکاتو ببینه بیشترغصه میخوره

سرش روبه علامت باشه تکون دادو اشکاشوپاک کرد..

باورودامیربه اتاق، ایستادم..

— سلام

امیرکلافه جواب سلامم روداد..

به سمت ارشیاقدم برداشت وب*غ*لش کرد..

امیر: خوبی؟

ارشیا باصدای گرفته ای گفت: خوبم

امیر، ارشیا روازآغوشش بیرون کشیدودستاش روروی شونه هاش گذاشت..

امیر: مامان مهشیدحالش خوب میشه.. اینوبهت قول میدم

ارشیا سرش روآروم تکون داد..

نگاهم روازشون گرفتم ولبخندمحو ی زد..

به سمت دررفتم وازاتاق بیرون اوادم..

:

قرارشدشب برن رامسرپیش مامان مهشید..

یادمه هنوز ۸ سالم بودکه مادرجونم فوت کرد..

عاشق مادرجون بودم..

هرشب باقصه ها و لالایش خوابم میبرد..
 وقتی فوت کرد خیلی ناراحت شدم..
 بادنایای کودکانم فاصله گرفتم..
 تا که مامان مهشید هرشب از خونه عمومهر دادمیو مدخونمون و مثل مادر جون
 باهام بازی میکرد و قصه و لالایی میگفت..
 وقتی هم خوابم میبرد بر میگشت خونه عمومهر داد..
 کم کم مرگ مادر جون روبه کمک مامان مهشید فراموش کردم..
 دوسالی هست که به خاطر آسم و بیماری قلبیش دکتر ابراش تجویز کردن
 دوران آلودگی هوای تهران و به جای آروم زندگی کنه..
 مامان مهشیدم بپرستارش صبا رفت رامسر تا تو ویلای شوهرش زندگی کنه..

از آغوش خاله مهتاز بیرون اومدم و به سمت امیروارشیا رفتم..
 رو بروشون ایستادم..
 دستام روازهم باز کردم و دست را ستم رودور گردن ارشیا انداختم و دست چپم
 رودور گردن امیر..
 به خودم فشردمشون..
 بابغض گفتم: دلم براتون تنگ میشه
 امیر دستش رو پشت کمرم گذاشت..
 امیر: زود بر میگرددیم.. فقط دعامون کن
 سرم روبه علامت باشه تکنون دادم و ازشون فاصله گرفتم..
 هر دوبه سمت ماشین عمومهر داد قدم برداشتن..

ارشیا برگشت و نگام کرد..

به کنارم اومد..

باصدای آهسته ای گفت: مواظب خودت باش

دو، سه قطره اشک روی گونه هام چکیدن..

— تو هم همینطور

دستش روبه صورتم نزدیک کرد و اشکام رو پاک کرد..

لبخند محوی زد و برگشت و به سمت ماشین قدم برداشت و سوار شد..

عمومهر دادباتک بوقی که زد، آخرین خدا حافظی رو کرد و رفت..

:

۱۰ روزه که رفتن و من فقط طی چندتا تماس تلفنی با هاشون در ارتباط بودم..

طبق گفته امیر حال مامان مهشید اصلا خوب نیست..

باشنیدن صدای پدرم از اتاق بیرون اومدم..

هیچ وقت ساعت ۲ بعد از ظهر بر نمی گشت خونه..

حس بدی وجودم رو فرا گرفت..

از اتاقم بیرون اومدم و پله ها رو دو تا، یکی پایین اومدم..

رو بروی بابا ایستادم..

— سلام بابا

بابا: سلام دخترم

قیافه کلافه بابا بهم یقین داد که اتفاقی افتاده..

بدون مکث پرسیدم: چیزی شده که این موقع روزاومدین خونه؟!

مامان نگاهی بهم انداخت..

مامان: رویا راست میگه میلاد، چی شده؟

بابا کلافه دستی به گردنش کشید..

نگاه منتظرم روبه لبه‌اش دوختم..

بابا: مامان مهشید.. فوت کرد

ماتم برد..

اشک توی چشم حلقه زد..

روی مبل نشستم..

باصدای بغض آلودی گفتم: کی؟

بابا: امروز صبح

مامان اشکاش رو پاک کرد..

مامان: الهی بمیرم واسه مهتاب

— میریم رامسر؟

بابا: نه.. مهرداد گفت امروز حرکت میکنن و مامان مهشید رو تهران دفن میکنن

:

برای لحظه ای به یاد ارشیا افتادم..

به سرعت از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم..

گوشیم رو برداشتم و شماره ارشیا رو گرفتم..

روی تخت نشستم..

بعد از چند ثانیه جواب داد..

— الو، ارشیا

صدای یه نفرکه گرفته بود و صداش کمی بم داشت توی گوشم پیچید..

: سلام رویا

_ سلام.. ببخشید شما؟!

: نشناختی؟ امیرم

_ امیرتویی؟! صدات چرا گرفته؟ خوبی؟

امیر: نه زیاد

_ ارشیا کجاست؟ چرا تو گوشیش رو جواب دادی؟

امیر: ارشیا حالش خوب نیست.. خوابیده

با صدای بغض آلودی گفتم: تسلیت میگم امیر.. واقعا متأسفم

بغض رو توی صداش حس کردم..

امیر: ممنون

_ کی برمیگردین؟

امیر: نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم

_ امیدوارم به سلامت برسین.. دیگه مزاحم نمیشم.. خدا حفظ

امیر: خدا حفظ

:

لباسای مشکیم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

رو به مامان و بابا کردم: من آمادم

با مامان و بابا به سمت خونه عمومهر داد حرکت کردیم..

بادیدن خاله مهتاب، من و مامان به سمتش رفتیم..

مامان و خاله شروع به گریه کردن..
 خاله روب*غ*ل کردم و تسلیت گفتم..
 بعد از چندمین که پیش خاله بودم، بلند شدم و به سمت اتاق ارشیا رفتم..
 در روزدم و وارد اتاق شدم..
 روی تخت نشسته بود..
 سرش رو پایین انداخته بود و به قاب عکس توی دستش خیره شده بود..
 به سمتش قدم برداشتم..
 جلوی پاش زانوزدم..
 اشکام گونه هام رو خیس کرده بودن..
 دستای لرزونم رو روی دستاش گذاشتم..
 سرش رو بلند کرد و نگام کرد..
 بادیدنم دستاش رواز زیر دستم بیرون کشید و از تخت پایین اومد و کنارم روی زمین زانوزد..
 برای لحظه بهم خیره شد..
 منوب*غ*ل کرد و به خودش فشرد..
 به خاطر این حرکت ناگهانش نفسم توی سینم حبس شد..
 قل*ب*م به شدت خودش رو به سینم میکوبید..
 خدایا!
 میترسیدم..
 میترسیدم من رو بیشتر از این به خودش فشار داده و کوبش قل*ب*م به سینم
 روحس کنه..

اشکام روی شونش چکیدن..

به سختی لب باز کردم: ارشیا.. خواهش میکنم باخودت اینجوری نکن

باصدای بغض آلودی گفت: توگفتی خوب میشه

باصدای آهسته ای کنارگوشش گفتم: میدونم.. اما مرگ تقدیر همه است

ارشیا: سخته رویا.. دوسش داشتم

_ درک میکنم.. اما ارشیا تو الان باید سنگ صبور مادرت باشی

من رواز خودش جدا کردم..

:

نگاهای خیسمون بهم دوخته شدن..

اشکاش روی گونه هاش چکیدن..

دستم روبه صورتش نزدیک کردم و اشکاشو پاک کردم..

_ خواهش میکنم ارشیا

چشاش روبه علامت باشه روی هم گذاشت و باز کرد..

لبخند تلخی زدم..

_ بهتره استراحت کنی

سرش روبه علامت نه تکون داد..

ارشیا: کلی کار هست که باید انجام بدم

_ اول بهتره استراحت کنی.. اینجوری داغون میشی به خدا..

خواهش

سرش روبه علامت باشه تکون داد..

— پاشو رو تخت دراز بکش
 قاب عکس رواز دستش گرفتم..
 روی کمر دراز کشید و مچ دست راستش روروی پیشونیش گذاشت
 و چشاشو بست..

منم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم..
 بی سروصدا در رو بستم و برگشتم..
 به محض برگشتم با سربه سینه یه نفر خوردم..
 سر بلند کردم تا ببینم کیه؟
 امیر بود..

:

امیر: ببخشید

لبخندی زدم..

— چیزی نشد

امیر: خوبی؟

— بد نیستم.. اما انگار تو اصلا خوب نیستی

امیر: نه، خوبم

— خوبی و اندازه یه بند انگشت زیر چشات گود افتاده؟!

امیر: گفتم که خوبم.. ارشیا چگونه؟

— بهتره، الانم داره استراحت میکنه..

تو هم یکم استراحت کن از قیافت معلومه چقدر خسته ای

امیر: نه، باید با بابا برم دنبال کارای تشییع جنازه.. او دم فقط یه دوش بگیرم
و لباس عوض کنم

_ بابا با عمو مهرداد میره.. تو بهتره اول دوش بگیری بعدشم چند ساعتی
استراحت کنی

امیر: نه، رویا نمی..

حرفش رو قطع کردم..

_ نه و همیشه نداریم.. باید استراحت کنی اینجوری از پادرمیای

دستش رو گرفتم و به سمت اتاقش قدم برداشتم..

وارد اتاقش شدیم..

انگشتم رو به نشانه تهدید بالا اوردم..

_ دوش رو میگیری، استراحتت میکنی.. فهمیدی؟

لبخندی زد و سرش رو به علامت باشه تکیه داد..

به سمتم قدم برداشت..

فاصله بینمون پر شد..

دستام رو توی دستاش گرفت و فشرد..

امیر: خوشحالم که هستی

:

بعد از خاکسپاری خونه عمو مهرداد مراسم برگزار شد..

به سمت آشپز خونه قدم برداشتم تا ظرف ظرف رو اونجا بذارم..

ظرف خرمارو توی سینگ ظرفشویی گذاشتم..

قبل از اینکه برگردم، بازوم وحشیانه کشیده شد و به شدت به سینه یه نفر خوردم..
برای یکی، دولحظه توی شک بودن، سرم رو بلند کردم و به صورت اون فرد نگاه کردم..

سپهر بود..

باخشم نگاش کردم..

عصبی گفتم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

نگاه سرد و مغرورش رو به نگاه خشمگینم دوخت..

بالحن خشک و عصبی گفت: زیادی واست مهمن که اینجوری اطرافشون میپلکی؟

شاکی گفتم: چی داری میگی تو؟!

بازوم رو فشرد..

دردم گرفت..

ل*ب*ا*م رواز در به هم فشردم..

– بازوم رو ول کن وحشی

پوزخندی زد..

باهمون لحن سابقش گفت: وحشی؟!

باشه رویا خانوم خودت رو بزن به اون راه، ولی اینو خب تو گوشات فرو کن مثل

یه سایه.. فهمیدی مثل یه سایه دنبالتم.. تو فقط مال منی، شده خون میریزم تا

تو رو بدست بیارم

از تهدیدش بند بند وجودم از ترس لرزید..

بازوم رو باخشم از دستش بیرون کشیدم..

عصبی گفتم: هر غلطی که دلت میخواد بکنی، بکن
 بهش تنه ای زدم و از کنارش گذشتم..
 به سمت سالن قدم برداشتم، و سپهر رو تنها گذاشتم..
 :

۲۵ مرداد

_ وای مهسا باشه

مهسا: بین رویا اگه تادو ساعت دیگه نیومدی من میدونم و تو.. یه ماهه منتظرم
 بیای خونمون

_ خیره خب، میام حالا اجازه میدی حاضر شم

با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفت: ایول رویا.. یعنی میای

_ بله.. میام

مهسا: باشه، پس منتظرتم

_ خدا فظ

تماس رو قطع کردم و به سمت کمد لباسام رفتم..

ماتتو شلوارم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم..

دوماهی از فوت مامان مهشید میگذره..

میگن خاک سردی میاره..

آره درسته، خاک سردی میاره..

اما جای خالیش به خوبی حس میشه..

از پله ها پایین اومدم..

مامان مشغول بالا، پایین کردن کانالای تلویزیون بود..

پشتش به من بود..

به سمتش قدم برداشتم و از پشت سرب*غ*لش کردم و گونش روب*و*سیدم..

_ قریون مامان خوشکلم برم

مامان: خدانکنه دختر

کنارش روی نشستم..

بانگاهش براندازم کرد..

مامان: خیره.. کجا به سلامتی؟

_ خونه مهسا.. و میدونی مامان یه ماهه داره اصرار میکنه برم خوشنون ولی

نرفتم.. الانم زنگ زدکلی اصرار و تهدید کرد تا راضی شدم

مامان: باشه.. برو

لبخندی زدم..

_ پس من ممکنه شب دیر پیام.. نگرانم نشی

مامان: خیره.. به مادر مهسا هم سلام برسون

_ چشم، حتما

:

توی اتاق مهسا نشسته بودم..

سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم..

نگاهم یه جا ثابت موند..

روی یه کتاب..

(نمایش نامه پنجره های عوضی، نویسنده گیتاگرکانی)

_ او هو..چی میخونه دکیمون؟!

کتاب روازروی پاتختی برداشتم وبراندارش کردم..

صفحه ای که مهسا بایه کاغذعلامت گذاری کرده بود، روبازکردم و شروع به
خوندن کردم..

فقط یک چیز از خداحافظی نکردن بدتراست..

فرصت خداحافظی پیدانکردن..

این زخم همیشه تازه می ماند..

و..

هرچه نگفته ای..

و..

هرچه نکرده ای تا ابد عذابت میدهد..

در هر چهره بیگانه اورا میبینی..

در هر لحظه بعد از او..

به خودت میگویی..

اگر آن آخرین بار..

این یا آن کار را کرده بودم..

اگر این یا آن کلمه را گفته بودم..

در نهایت میفهمی فقط یک کلمه بود..

که..

میخواستی، بگویی..

دوستت دارم..

این، آن گفته ازدست رفته است..

و آن ب*و*سه ها..

آن ب*و*سه ها که بردست و صورتش نشاندی..

و دیگر..

فرصتی برای هیچ کدام اینها نخواهد بود..

دنیا..

یک لحظه بود..

و تو..

آن لحظه رو باختی..

آن که این فرصت را ازدست داده..

بازنده ابدی خواهد بود..

:

نفسم رو مغموم بیرون دادم..

مهسا با دوتا لیوان شربت وارد اتاق شد..

مهسا: خب.. خانوم خانوما خیلی خوش اومدی

_ ممنون..

کتاب رو جلوی صورتش گرفتم..

_ میبینم به جز کتابای پزشکی از اینا هم میخونی

مهسا: حالا خوبه من یه کتاب متفرقه میخونم، توچی که همش سرت تو کتابای
 قانون و حقوق بشروحشرو نمیدونم این چیزاس
 آروم باکتاب به بازوش زدم..
 _ جالبه، دیگ به دیگ میگه روت سیاه
 مهسا دقیقاً.. همینو بگو
 لبخندی زدم..
 _ با اجازت یه جاش روخوندم
 مهسا: بی خیال
 :

حدود ساعت ۸:۳۰ دقیقه شب بود که رسیدم خونه..
 کلیدانداختم و وارد شدم..
 به سمت ساختمون داخلی قدم برداشتم..
 بی سروصدا در رو باز کردم..
 هنوز توی درگاه بودم که صحبت های مامان و خاله مهتاب توجهم جلب کرد..
 مامان: حالا به سلامتی پرواز ارشیا کیه؟
 خاله مهتاب: فردا صبح
 مامان: چقدر زود.. حالا مهرداد چطور راضی شد؟
 خاله مهتاب: به سختی.. درسته ارشیا چند سال از مون دور بشه اما
 موفقیت این پسر رو هم میخوایم
 مامان: مهران اونجاست و حواسش به ارشیا هست.. نمیخواد نگران شی

خاله مهتاب: منم به خاطراین که مهران اونجاست راضی شدم وگرنه اصلاً اجازه
نمیدادم بره

باشنیدن هر حرف از کلمه جملاتشون بغض کردم..

حس کردم یکی داره به قل*ب*م چنگ میندازه..

یعنی..

یعنی ارشیا فردا میخواد بره..

اونم بی خبر؟!!!

اشک توی چشم حلقه زد..

بی سروصدا در رو بستم و به سمت در حیات دویدم..

هق هق گریم امونم رو بریده بود..

صورتم خیس اشک شد..

برای یه لحظه یاد جملاتی که امروز خوندم، افتادم..

نه..

نه من نمیخوام دنیا رو ببازم..

نمیخوام بازنده ابدی باشم..

گوشیم رو از تو کیفم دراوردم و شماره ارشیا رو گرفتم..

بادیدن عکسش روی صفحه موبایل شدت گریم بیشتر شد..

بعد از چند تابوق آزاد جواب داد..

ارشیا: به به.. بین کی زنگ زده؟ خوبی؟

با صدای بغض آلودی گفتم: میخوام ببینمت ارشیا.. همین الان

لحن صحبتش رنگ نگرانی گرفت..

ارشیا: چیزی شده رویا؟؟!

میون حق حق گفتم: بیای میفهمی

ارشیا: باشه.. اما کجا؟

چون میدونستم پارک نزدیک اینجا خلوته اونجارو انتخاب کردم..

— پارک همین نزدیکیا

ارشیا: باشه، چند دقیقه دیگه اونجام

:

تماس روقطع کردم وازدرخونه بیرون اومدم و به سمت پارک با قدم های

بلند و سریعی قدم برداشتم..

قبل ازارشیا رسیدم..

هیچکس توی پارک نبود..

روی نیمکتی نشستم..

با اینکه اواخر مرداد بود اما از درون یخ بسته بودم و به خودم می لرزیدم و از بیرون

گر گرفته بودم..

حدود پنج مین بعد اارشیا مقابلم ایستاد..

خیلی سریع اشکامو پاک کردم و دستی به صورتم کشیدم..

سرم رو بلند کردم و چشای بارونیم رو به صورتش دوختم..

باخشم از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم..

عصبی با صدای بغض آلودی گفتم: خیلی بی معرفتی ارشیا

باتعجب نگام کرد..

ارشیا: چی شده رویا؟؟!!

بابغض گفتم: فردا میخوای بری و اونوقت من الان باید بفهمم

لبخندی روی لب*ش سبز شد..

ارشیا: عجب داداش خبرچینی دارم، ها... هنوز دو ساعت نشده فهمیده زودی

خبرت کرد

شاکی گفتم: امیرم تازه فهمیده؟؟!!

ارشیا: آره.. با اینکه خان دادا شم باهام توی یه خونه زندگی میکنه ولی تازه بهش

گفتم.. تازه باهامم قهر کرد

_ حقت بود، میزد تو گوشت.. ارشیا چرا میخوای بری؟

ارشیا: خب معلومه میخوام برم درس بخونم، به محض تموم شدنشم میام

بغضم ترکید..

اشکام روی گونه هام نشستن..

همونطور که روی نیمکت مینشستم، نالیدم: خب اینجا هم میشه درس خوندمثل

امیر.. میشه کار کرد.. میشه زندگی کرد (صدام بالا رفت) میشه نفس کشید

دستام رو با صورتم پوشوندم و بی صدا اشک ریختم..

:

کنارم نشست..

دستام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهم رو بهش دوختم..

به سمتم برگشته بود..

یه دستش رو روی تکیه گاه نیمکت گذاشته بود..

بالحن نگرانی گفت: چرا اینجوری میکنی رویا؟!

برای لحظه ای بدون اینکه به چیزی فکر کنم، دستام رو دورگردنش حلقه کردم
و در آغوش گرفتمش..

بابغضی که تمومی نداشت گفتم: نرو ارشیا... ازت خواهش میکنم نرو
کنارگوشم با صدای آهسته ای گفت: چرانبايد برم
سرم رو روی شونش گذاشتم..
_ اگه بری دیوونه میشم

منو از خودش جدا کرد..
سرم رو بادستاش قاب گرفت..
ارشیا: چرا این حرفارو میزنی؟ اصلا این حرفا چه معنی میده؟
به حق حق افتادم..
خدیا سخته..
اقرار یه دختر به عشقش..
سخته..

سخته اینکه میخواد اقرار کنه در حالی که نمیدونه عشقش یه طرفه است یا نه..
این خیالات واهی روا ز ذهنم دور کردم..
نه..

باید بگم..

باید بگم تانره..

نمیتونم دوریش رو برای چند سال تحمل کنم..

نمیتونم..

:

ارشیا: جوابم روندادی رویا؟

_ برای اینکه..

سکوت کردم..

دنبال یه ذره جرئت تو وجودم میگشتم..

تمام تم میلرزید..

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود..

دستای یخ زدم روتوی هم قفل کردم..

سردم شده بود..

خیلی سرد..

ارشیا: برای اینکه چی رویا؟ چرا حرف نمیزنی؟

بغضم این بار با صدای بلندی ترکید..

_ دوست دارم ارشیا.. من عاشقتم..

عاشق.. میفهمی؟

دستاش از صورتم سر خوردن..

سریع از جاش بلند شد..

چند لحظه خیره نگام کرد..

برگشت..

کلافه دستی به سرش کشید..

بی صدا اشک میریختم..

همونطور که پشتش به من بود، سرش رو چرخوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت..

و..

رفت..

زیر لب اسمشو زمزمه وار گفتم: ارشیا

برنگشت..

رفت..

خدایا رفت..

به قدم هایی که ازم دورش میکردن خیره شدم..

به حق افتادم..

چونم از بغضی که وحشیانه به گلوم چنگ انداخته بود، میلرزید..

ل*ب*ا*م روبه دندون گرفتم تا چونم نلرزه..

درونی فریاد زدم:

خدایا!

عاشق شدم..

بهش گفتم تا بمونه..

اما رفت..

رفت و سکوت کرد..

چرا سکوت کرد..

چرا حس درون نگاهش عوض شد..

چرا رنگ غریبی گرفت..

خدایا!

من فقط به عشقم اقرار کردم..

همین..

فقط عشق..

:

تصمیم_بابک جهانبخش

هرچی بهت گفتم..

جواب ازتوندیدم..

این روزا..

فقط سکوت و شنیدم..

احساسمو با صد دفه تکرار گفتم..

حرفا مونگاری به یه دیوار گفتم..

با اینکه روی من..

همه در را رو بستی..

یادت نره..

تو عشق من بودی و هستی..

دستا تو میگیرم نرو..

از گریه سرمیرم نرو..

میدونی میمیرم نرو..

میخوام که خودخواهی کنم..

اینبار من جای توام..

تصمیم میگیرم نرو..
 دستاتو میگیرم نرو..
 ازگریه سر میرم نرو..
 میدونی میمیرم نرو..
 میخوام که خودخواهی کنم..
 این بار من جای توام..
 تصمیم میگیرم نرو..
 وقتی دلت بامونده..
 وقتی هنوزم بامنه..
 عشقو باید پرنگ کرد..
 واسه پشیمون کردنت..
 توخونه پنهون کردنت..
 میشه هنوزم جنگ کرد..
 حرفای احسامن..
 یاعشق وسوامن..
 نذار تکراری بشه..
 اینکه نفهمیدی منو..
 اینکه نفهمیدم تورو..
 مثل یه بیماری بشه..
 دستاتو میگیرم نرو..

ازگریه سر میرم نرو..

میدونی میمیرم نرو..

میخوام که خودخواهی کنم..

این بار من جای توام..

تصمیم میگیرم نرو..

هرچی بهت گفتم..

جواب ازتون دیدم..

:

حدود ساعت ۱۰:۳۰ شب رسیدم خونه..

با گام های سستی به سمت پله ها قدم برداشتم..

مامان از اتاقش بیرون اومد و روبروم ایستاد..

مامان: سلام

با صدای گرفته ای جواب سلامش رو دادم..

مامان: شام خوردی؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

مامان: حالت خوبه؟

_ آره، فقط..

سکوت کردم و دستی به سرم کشیدم..

ادا مه دادم: فقط چون زیادی حرف زدیم سرم درد گرفت.. میرم استراحت

کنم، تا وقتی بیدار نشدم خواهشا بیدارم نکنین

مامان سری تکون داد..

مامان: باشه.. برو استراحت کن

وارد اتاقم شدم..

کیفم رو روی تخت پرت کردم و روی تخت نشستم..

آرنج دستم رو روی پاهام گذاشتم و سرم رو بین دستم گرفتم..

اشکام روزانو هام میچکیدن..

حالم اصلا خوب نبود..

بیقراری خاصی وجودم رو دربر گرفته بود..

بعد از چندمین از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..

از کابینت بطری قرص آرامبخش رو در آوردم..

بانگاهم بر اندازش کردم..

هه..

اولین بارم بود که میخواستم با قرص آرام بشم..

زیر لب زمزمه کردم: عشق

سمی که آدم عاشق رو محتاج به چه پادزهرایی میکنه..

پادزهرایی که از جنس آرامشن..

ولی وجود آدم عاشق محتاج معشوقشه..

نه محتاج این قرصا..

قرصایی که شاید اثر کنن..

شاید نه..

دو تا قرص کف دستم ریختم..

لیوان آب سردی برای خودم ریختم ویه نفس سرکشیدم..

اونقدر سرد بود که هر آتیش ملتیهی رو خاموش میکنه..

اما..

اما وجود عاشقم روتسکین نبود..

به اتاقم برگشتم وروی تخت دراز کشیدم..

هنوز بغض گلوم رومیفشرد..

خیصورتتم روبه خوبی حس میکردم..

ذهنم معطوف یه چیز بود..

اینکه چرا سکوت کرد..

چرا رفت..

من که فقط به عشقم اقرار کردم..

منی که به هیچ چیز فکر نکردم..

فقط خواستم بمونه..

فقط خواستم نره..

وقتی عاشقش شدم حتی به این فکر نکردم که شاید قلب بیمارش یه

روز از حرکت بایسته..

حتی به غرور دختر و نم هم فکر نکردم..

فقط به داشتش فکر کردم..

اما سهم من از عشق ارشیا فقط یه جواب شد..

جوابی که منو بی تاب ترا گذشته کرد..

سکوت..

بی معناترین واژه زندگیم..

نگاهم روبه سقف دوختم..

کم کم چشم سنگین شد..

چشم رو بستم..

اما هنوز آغوشه چشمم قطرات اشک روی بالشم میچکیدن..

:

پتورواز خودم کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم..

دستی به صورت عرق کردم کشیدم..

صورتی مثل یه ذغال برافروخته بود..

گلووم میسوخت..

ل*ب*ا*م خشک شده بودن..

آبازور رو روشن کردم ولیوان آبی که روی پاتختی بود رویه نفس سرکشیدم..

گلووم انگار زخم شده بود..

با خوردن آب درد بدی توی گلووم نشست..

دستی بهش کشیدم و نفسم رو بی رمق بیرون دادم..

از تخت پایین اومدم..

پاهام توان تحمل وزنم رو از دست داده بودن..

به طور ناگهانی روی زمین افتادم..

همزمان دستم به آبازور خورد..

آبازورروی زمین افتادو باصدای گوش خراشی شکست..

نفسم بیرون نمیومد..

سرم سنگین شده بود..

نمیدونم چم شده بود..

مامان وباباوارداتاق شدن..

به ستمم اومدن وروی زمین کنارم زانوزدن..

بابا بانگرانی پرسید: رویا خوبی؟

مامان دستی به صورتم کشید..

اشک توی چشماش حلقه زد..

نفسام به شمارش افتادن..

صدای نفسهای به شمارش افتادم بلندبود..

مامان بابغض گفت: رویا جواب بده؟ دخترچت شد؟

به زحمت لبای خشکم روازهم جداکردم..

باصدای گرفته ای گفتم: خوبم

باباروبه مامان کردوگفت: رزا پاشو آمادش کن بیرمش بیمارستان

خیلی سریع گفتم: باباچیزیم نیست.. یه هویی ازخواب پریدم سرم گیج رفت

وافتادم زمین، همین

مامان: همیشه، تب داری.. شدی یه گوله آتیش

کلافه گفتم: اذیتم نکنید نصفه شبی.. گفتم که چیزیم نیست.. حالا هم

بریدبخوابید

مامان: ولی..

حرفش رو قطع کردم..

بی رمق گفتم: تورو به خدا مامان بی خیال شین
نگاهش رومغموم به صورتم دوخت و بعد از چند لحظه سرش روبه علامت
باشه تکون داد..

بابا: پس بی زحمت رزا این خورده شیشه هارو جمع کن

مامان: باشه.. اینارو جمع میکنم بعد بخواب

لبخند محو تلخی گوشه ل*ب*م نشست..

_ ممنون

:

تا صبح توی تب میسوختم..

با اینکه دوتا قرص آرامبخش خورده بودم، نه آرام شدم و نه خوابیدم..

فقط دوساعت اول مصرفشون..

تب داشتم اما به خودم میلرزیدم..

از بیرون آتیش بودم و از درون یخ..

پتورو تا سرم بالا کشیدم..

کوارد اتاق شد..

چشام رو بستم و خودم روبه خواب زدم..

پتواز روی صورتم کنار رفت و دست یه نفر روی صورتم نشست..

از دست گرم و نرمش فهمیدم مامانه..

صداش توی گوشم پیچید..

مامان: رویا دخترم

نمیخواستم جواب بدم..

اما لرزیدن پلکام باعث شد چشمم رو آهسته بازکنم..

برگشتم و نگاش کردم..

لبخند محوی زدم..

_ جانم مامان

دستم رو گرفت..

مامان: میدونم حالت خوب نیست اما ارشیا ۱۰ صبح پرواز داره، بامیای

یا استراحت میکنی؟

بغض گلووم رو فشردم..

فقط ۳ ساعت تارفتنش مونده بود..

_ ببخشید مامان حالم اصلا خوب نیست.. از همه عذرخواهی کن که نیومدم

بدرقه.. ازار شیا هم قبلا خدا حافظیام رو کردم، فکر نکنم به خاطر نیومدنم ناراحت

شه..

سرش رو به علامت باشه تکون داد..

مامان: زهره خانوم یکم دیگه میاد، اگه کاری داشتی بهش بگو.. من و پدرتم یه

ربع، دقیقه دیگه میریم، تو هم استراحت کن

با صدای گرفته ای گفتم: باشه.. حتما

:

کنار پنجره اتاقم ایستادم..

از پنجره اتاقم کوچه به خوبی دیده میشد..

امیرداشت چمدونای ارشیاروتوی صندوق عقب ماشین میداشت..
 ارشیا هم از زیر قرآن رد شد..
 بغض به گلوم چنگ انداخت..
 راه نفسم بسته شد..
 چشم غرق اشک شدن..
 داره میره..
 ککه عاشقشتم داره میره..
 منتظر بودم..
 منتظریه نگاه..
 یه نگاه که به پنجره اتاقم بندازه..
 به یه نیم نگاه هم قانع بودم..
 اما..
 همش یه خیال واهی بود..
 به سمت ماشین قدم برداشت و..
 سوار شد..
 پوزخند صدا دار تلخی زدم..
 اشکام روی گونه هام چکیدن..
 امیرکنار مامان ایستاد..
 نمیدونستم چی دارن بهم میگن..

اما امیر به سمت پنجره اتاقم سرچرخوند و نگاهش رو روی پنجره ثابت نگه داشت..

خیلی سریع خودم رو کنار کشیدم و پرده رو انداختم..

به دیوار کنار پنجره تکیه دادم..

یه دستم رو روی قل *ب*م که به شدت می‌کوبید، گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم..

حدود ۳۰ ثانیه بعد دوباره بیرون رو نگاه کردم..

این بار همه سوار شده بودن..

بعد از چند لحظه ماشین عمو مهرداد و پشت سرش ماشین بابا حرکت کرد..

بغضم با صدای بدو بلندی شکست..

دیگه پاهام نایی نداشتم..

بی حس شده بودم..

بی حس از درد..

از بغض..

روی زمین زانو زدم و یه دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه..

دست دیگم رو هم مشت کردم و به پاهام ضربه می‌زدم..

چشام بی وقفه می‌باریدن..

زیر لب می‌ون هق هقم فقط یه چیز رو تکرار می‌کردم: چرا ارشیا؟

چرا؟

:

شاید.. بابک جهان بخش

رفت..

تونگاش حنداشت..

دلموتنها گذاشت..

جای هیچ حرفی نداشت..

رفت..

به هوام عادت نکرد..

دیگه دنبالش نگرد..

دل من دنیای درد..

شاید..

اون یکی دیگه رو دوست داره..

که نشدبهم بگه، آره..

نتونست به روم بیاره..

شاید..

تب عشق من زیادی بود..

واسه اون یه حس عادی بود..

که تونست تنهام بذاره..

شاید..

التماسو توچشام میدید..

شاید..

ازیه عشق تازه می ترسید..

کارم..

شده گریه پای عکسامون..

کاشکی..

پانمیذاشت روی قولامون..

شاید..

اون یکی دیگه رودوست داره..

که نشد بهم بگه، آره

نتونست به روم بیاره..

شاید..

تب عشق من زیادی بود..

واسه اون یه حس عادی بود..

که تونست تنهام بذاره..

:

:پاشو تنبل

باصدای خواب آلودی گفتم: امیر تورو به خدا بذار بخوابم

پتورو ازروم کنارزد..

امیر: پاشولنگه ظهره

نالیدم: به خدا تازه سه، چهارساعته خوابیدم

امیر: مجبوری تاصبح بیدار بمونی؟

بالشت روازیر سرم برداشتم وروی سرم گذاشتم..

_ فقط یکم دیگه بذار بخوابم

امیر: همیشه.. چون به خبر خوب برات دارم.. آگه میخوای ازدستش ندی بیدارشو همونطور که به پهلوخواایده بودم، بالشت روازروی صورتم برداشتم وزیر سرم گذاشتم..

باتعجب گفتم: چه خبری؟!

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

لبه تخت نشست..

باحالت قهری گفت: دیگه بهت نمیگم

_ لوس نشو امیر.. بگو

شونه هاشو به علامت نه بالا انداخت..

سرجام نشستم..

_ بیا، بیدار شدم.. خوبه..

منتظر نگاهش کردم..

_ خب بگو خبر خوبت چیه؟

امیر: بدون مژدگانی همیشه

به حالت تمسخر گفتم: مثلاً میخوانی مژدگانیتون چی باشه؟ اعلی حضرت؟!

به حالت متفکرانه ای گفت: اووم.. یه قهوه خوب ازدستای تو

خندیدم..

_ او هو.. چقدر تخفیف.. قبوله، حالا بگو خبر خوبت چیه؟

نگاه عسلیش روبه نگاهم دوخت..

امیر: ارشیا فرداشب برمیگرده

پنجاه:

باشنیدن این جمله لبخند روی ل*ب*م ماسید..

باصدای آرومی گفتم: جدا.. به سلامتی

امیر: من دیگه خبرم رو گفتم.. حالا هم میرم پایین منتظرت می مونم تابیی

وقهوه ای که قولشو دادی بهم بدی

چشام رو روی هم گذاشتم و باز کردم..

دست راستم رو روی چشم گذاشتم..

_ چشم.. حتما

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت..

بارفتن امیراشک توی چشام حلقه زد..

میخواد برگرده..

اونم بعد از پنج سال..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم تا بغضم مهار بشه..

از جام بلند شدم..

صورتم رو با آب سرد شستم بلکه از گر گرفتگیم کاسته شه..

بغض به گلوم چنگ انداخته بود..

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

نه..

نه نباید..

نباید گریه کنم..

پنج ساله..

پنج ساله رفته..

وقتی رفت من روهم باخودش برد..

زندگیم همش توی یه واژه خلاصه شد..

تکرار..

همه لحظات زندگیم تکراری شدن..

دیگه حوصله درس ودانشگاه روهم نداشتم وباهزار زحمت تونستم لیسانسم

رو بگیرم..

چرا؟

چون همه فکر و ذکر شده بود، ارشیا ودلیل سکوتش..

غرور دختر ونم روزیر پام گذاشتم وبه عشقش اقرار کردم..

کی غرور خودشو بادستای خودش میشکته..

معلومه..

فقط دودسته از آدماء..

عابدا..

و..

عاشقا..

منم عاشق بودم..

اقرار کردم..

اما جوابی نشنیدم..

پنج ساله که نه از من خبری گرفته ونه من ازارشیا خبری گرفتم..

بقیه هم به خیال خودشون فکر میکنن باهم درارتباطیم..
خیلی باخودم کلنجاررفتم تا فراموشش کنم..
امانشد..

هرچی به خودم میگم دفعه آخره که دارم بهش فکر میکنم..
هرچی میگم فراموش..
قل*ب*م بهم نهیب میزنه..
نهییبی که بهم ثابت میکنه هنوز فراموشش نکردم..
:

رو بروی آینه نشستم..
دلَم نمیخوادم استقبال ارشیا اما مجبورم چون بدرقشم رفتم و این احتمال هست که کبه چیزی شک کنه..
ازصبح حال خوشی ندارم و مدام سرم گیج میره و تموم تنم داره توتب میسوزه..
نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
پوزخندصداداری به خودم زدم..
زیرلب زمزمه کردم:
ذهن رادگیرعشق خیالی کردورفت..
جمله های واضح دل راسوالی کردورفت..
چون رمیدن های آهونا زکردن های او..
چشم ودستان مرا حالی به حالی کردورفت..
مامان وارد اتاق شد..
مامان: آماده ای رویا؟ امیرپایین منتظره

سرم روبه علامت آره تکنون دادم وازسندلی بلندشدم..
 مامان ازاتاق بیرون رفت..
 به سمت سالن قدم برداشتم..
 هنوزازاتاق بیرون نرفته بودم که جلوی دیدم تارشد..
 دستم روبه دیوارتکیه دادم..
 دستی به صورتم کشیدم وبه سمت راه پله قدم برداشتم..
 چندتا پله روپایین رفتم که سرم گیج رفت وبه اولین چیزی که میتونستم
 بگیرم، دست درازکردم..
 صدای امیرتوی گوشم پیچید: رویا مواظب باش
 :

حصارپله روگرفتم وهمزمان روی پله ای که ایستاده بودم، نشستم..
 سرم روبه حصارپله ها تکیه دادم..
 امیرومامان کنارم اومدن..
 مامان کنارم نشست وامیرجلوم زانوزد..
 مامان بانگرانی پرسید: رویا چت شد؟
 امیر: خوبی رویا؟
 سرم روبه علامت آره تکنون دادم..
 مامان دستش روروی دستام گذاشت..
 مامان: چرا دستات اینقدر سردن؟!
 امیردستش روروی صورتم گذاشت..

امیر: دختر تو که یه گوله آتیشی

آهسته وبی رمق بلندشدم و ایستادم..

_ چیزیم نیست، بریم که دیر شد.. بابا هم الان میرسه

امیر شاکی گفت: کجا میخوای با این حالت بیای.. بهتره استراحت کنی

_ نه امیر، خوبم.. همیشه نرم استقبال ارشیا

امیر: همین که گفتم.. همینجامیمونی

روبه مامان ادامه داد: خاله شما برین من میمونم پیش رویا

:

مامان: نمیخواد خاله.. من میمونم پیش رویا تو بهتره بری.. بالاخره برادرت داره

بر میگرده

حرفی گفتم: ای بابا.. باور کن یدهیچیم نیست.. فقط یکم سرم گیج

رفت، همین..

(از خدا خواسته ادامه دادم)

اصلا شما برین من خودم میرم تو اتاقم استراحت میکنم

امیر: ولی رویا..

حرفش رو قطع کردم: تو روبه خدا امیر.. زودتر برین چیزی تا رسیدن ارشیانمونده

نگاهش رو برای یکی، دو لحظه به چشم دوخت و سرش روبه علامت باشه

تکون داد..

مامان: چطور تنهات بذارم

کلافه گفتم: مامان برید، دیر شد

رفتن..

روی تخت نشستم..

یه حوشیانه به قل*ب*م چنگ انداخت..

حس دلتنگی..

شاید دلیل نرفتنم این بوده که نخواستم رودررو بینمش و دیگران متوجه حال

بشن..

صورتم رو بادستام پوشوندم..

برای لحظه ای فکری مثل برق از ذهنم گذشت..

چرا؟

چرا خودم تنهایی نرم فرودگاه..

چرا ازدوربینمش..

آره..

آره میبینمش و خیلی زود برمیگردم..

به سرعت از جام بلند شدم..

بازم سرم گیج رفت..

دستی به سرم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

همزمان که از پله ها پایین میومدم، تا خبر کردم..

حدود ۱۵ مین بعد ماشین دم در بود..

به سرعت بادخودم رو بهش رسوندم و سوار شدم..

بیقرار بودم..

دلیلشم نمیدونستم..

زیر لب صلواتی فرستادم تا کمی از بیقراریم کاسته شه..

:

بالاخره به فرودگاه رسیدم..

روبه راننده گفتم: آقا لطفا همینجا منتظرم بمون

از ماشین پیاده شدم..

بندکیفم رو روی شونم جابه جا کردم..

ضربان قل *ب*م بالا رفته بود..

دستم قندیل بسته بودن..

آب دهنم روبه زحمت قورت دادم..

قدم هام روبه سمت داخل فرودگاه برداشتم..

وارد شدم..

بانگاهم وجب به وجب سالن رو گشتم..

دیدمشون..

همه یه جا ایستاده بودن و پشتشون به من بود..

جلورفتم..

حس کردم قل *ب*م داره از سینم بیرون میزنه..

پشت نزدیکترین ستون بهشون پناه گرفتم..

سرم روبه ستون چسبیدم..

بیقرار بودم..

دستام میلرزیدن..
 دستام روبلندکردم وجلوی صورتم گرفتم..
 زیرلب زمزمه کردم: آروم باش رویا.. آروم باش دختر
 چشمم رو بستم ونفسم رو بیرون دادم..
 چشمم رو بازکردم وبرگشتم..
 باچشم دنبال ارشیاگشتم..
 دیدمش..
 بادیدنش بغضم گرفت..
 اشک توی چشمم حلقه زد..
 محو تماشا ش شدم..
 ناخودآگاه لبخندی روی لب*م سبزشد..
 تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم..
 چقدر دوست داشتم منم کنارشون بودم و در آغوش می گرفتمش..
 ارشیا با همه دیده بومیکرد..
 نگاهم رو بینشون چرخوندم..
 یه غریبه بینشون بود..
 یه..
 یه دختر..
 یه دخترکه کنار خاله مهتاب ایستاده بود..

به خاطر فاصله، کمی صداشون نامفهوم بود، سعی کردم توجهم رو معطوفشون کنم و گوشام رو تیز کنم تا بفهمم اون دخترکیه؟
 خاله مهتاب روبه اون دختر کرد و گفت: نسیم جان، مهران و بیتا چطورن؟
 :

نسیم.. نسیم..

اسمش روتوی ذهنم مرور کردم..

فهمیدم..

نسیم، دختردایی امیر وارثیا..

ولی چرا باارثیا برگشته؟ اونم تنها بدون پدر و مادرش؟!

نسیم در جواب خاله گفت: خوب.. کلی سلام رسوندن و گفتن چند وقت قبل از عرومن وارثیا میان ایران..
 چشم گردشدم..

خدایا!

یعنی داشتم درست میشنیدم..

جمله نسیم رو هزار بار توی ذهنم مرور کردم..

یعنی نسیم وارثیا..

زمزمه وارگفتم: نه

برگشتم و سرم روبه ستون تکیه دادم..

بغضم ترکیدم..

اشک روی گونه هام نشست..

چونم شروع به لرزیدن کردم..

برای لحظه ای حس کردم کبه قل*ب*م چنگ انداخت..

دردبدی سینم رو فراگرفت..

دست چپم رو روی قل*ب*م گذاشتم و فشار دادم و دست راستم رو روی دهنم

تا صدای هق هقم رو خفه کنم..

خیلی سریع همونطور که اشکام رو پاک میکردم، به سمت در خروجی دویدم..

به محض بیرون اومدنم بادیدن ماشیننی که منو آورد فرو دگاه، به سمتش دویدم

و سوار شدم..

با صدایی که از بغض میلرزید به راننده گفتم: آقا.. لطفا زود تر برید

حالم اصلا خوب نبود..

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و توش فرو برم..

دلم میخواست بمیرم..

آخه چرا ارشیا؟

چرا اینکارو باهام کردی؟

به چه جرمی؟

به جرم اعتراف به عشقم؟

ولی من که به عشق تو اعتراف کردم..

باتوام..

باتوام عشق قسم خورده پنهانی من..

باتوام بی خبر از حال و پرشانی من..

باتوام، لعنتی خالی از احساس..

بفهم..

بیقرارت شده ام..

لعنتی..

خسته ام ازدوری و بی تاب شدن..

پای دلگیرترین خاطره ها آب شدن..

لعنتی..

خسته ام از حال بدم..

زخم نزن..

بی تو محکوم به حبس ابدم..

زخم نزن..

:

عشق جدید_ امید علومی

درگیریه عشق جدید..

شدی اینو خوب میدونم..

با اینکه پس زدی منو..

برای چشمات میخونم..

تو شکستی قل *ب*مو..

خودت اینو خوب میدونی..

بگوگ *ن*ا*ه من چی بود..

فقط نگو نمیدونی..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

چشام شدن خیس..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هیس!

سکوت کن..

فقط نگو دلت پیش کیه..

برای نابودی من..

یه لحظه بی تو کافیه..

یه معمای بزرگ توی دنیای منی..

خدا گ*ن*ا*ه من چی بود..

چرا حرف نمیزنی..

هیس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هییس!

یه لحظه نگام بکن..

دل تو دلم نیست..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

هییس!

یه لحظه نگام بکن..

چشام شدن خیس..

رفتی اشتباه من بود..

میدونم شبیه من واسه تو کم نیست..

:

ماشین جلوی درخونه ایستاد..

سرم روازشیشه برداشتم وبه سمت خونه سرچرخوندم..

_ ممنون آقا

پول رو حساب کردم وازماشین پیاده شدم..

سرم بدجوری گیج رفت وجلوی دیدم تارشد..

خواستم بیوفتم که به درماشین گرفتم..

راننده به سرعت ازماشین پیاده شد..

راننده: خوبی آجی؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم و قدم هام رو بادیدنسبتا تاری به سمت درخونه برداشتم..

کلیدانداختم و وارد شدم..

دررو بستم و بهش تکیه دادم..

چشام رو بستم..

از گوشه چشمم اشکام روی گونه هام میلغزیدن..

باقدم های سستی به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارد اتاقم شدم..

لباسام رو بی رمق دراوردم..

هنوز خیاشک رو روی گونه هام حس میکردم..

سرم سنگین بود..

دستی بهش کشیدم..

به سمت تخت قدم برداشتم..

اما برای لحظه ای حس کردم زیرپام خالی شد..

و دیگه متوجه هیچی نشدم..

:

چشام رو آروم باز کردم..

نور اتاق چشام رو ادیت کرد..

دستم رو جلو چشام گذاشتم..

: بهوش اومدی؟

دستم روازروی چشم برداشتم..

نگاهی به اتاق انداختم..

بیمارستان بود..

نگاهم رو چرخوندم..

پرستار بالای سرم ایستاده بود و توی سرم آمپول تزریق میکرد..

پرستار: دکتر گفت فشار عصبی باعث شده از هوش بری.. آخه دختری مثل تو که

دورش شلوغه و همه نگرانشن چرا باید فشار عصبی داشته باشه؟

لبخند محو تلخی زدم و همین لبخند رو برای پاسخ به سوالش کافی دونستم..

پرستار: از دیشب پدر و مادر و برادرت اینجان.. خیلی هم نگرانتن، مخصوصا

برادرت

باتعجب پرسیدم: برادرم؟! ولی من برادر ندارم

پرستار با چشای گرد شده نگام کرد..

پرستار: واقعا؟! ولی چندباری شنیدم مادرت گفت امیر پسر

لبخندی زدم..

_ آهان.. فهمیدم

به سمت در قدم برداشت..

پرستار: به هر حال کلی ملاقاتی داری.. با اینکه هنوز صبحه و خارج ساعت

ملاقاته ولی به خانوادت قول دادیم به محض بهوش او مدت پنج دقیقه ای

رو بیان ببینت

باپایان جملش از اتاق خارج شد..

:

دو، سه مین بعد مامان، بابا، خاله مهتاب، عمو مهرداد و امیر وارد اتاق شدن..

سرجام نشستم..

مامان به سمت او مدو دستم رو گرفت وب*و*سید..

مامان: الهی فدات شم

_ خدانکنه

بابا سرم روب*و*سید..

بابا: خوبی دخترم؟

لبخندی زدم..

_ آره.. خوبم

امیرشاکای گفت: بهت گفتم بذارپیشت بمونم، اگه چیزیت میشد

ماباید چیکار میکردیم؟

_ باورکنید چیزیم نبود نیست.. من خوبه خوبم

خاله مهتاب دستی به سرم کشید..

خاله مهتاب: خدا رو شکر که خوبی

نگاهم روبه در دوختم..

منتظر بودم..

نیومده بود..

..هه..

چقدر دلم خوش بود، پنج سال ازم خبرنگرفت حالا یه شبه سراغم روبگیره..
 بغضم گرفت..

سرم رویابین انداختم و بانگشتای دستم مشغول شدم..
 امیر: راستی مامان چرا ارشیا نیومد؟

خاله مهتاب: میخواست بیاد امانتونست نسیم رو خونه تنها بذاره، گفت بعدا
 حتما به رویا سر میزنه..

امیر سرش روتکون داد..

پنج دقیقه هم مثل برق و باد گذشت..

پرستار وارد اتاق شد..

پرستار: خانما، آقایون پنج دقیقه تموم شد لطفا بفرمایید بیرون

مامان دستم رو فشر دوگونم روب*و*سید..

مامان: مایرونیم، کاری داشتی بگو

چشام روبه علامت باشه روی هم گذاشتم و باز کردم..

همه بعد از خدا حافظی از اتاق بیرون رفتن..

با خالی شدن اتاق اشکام روی گونه هام چکیدن..

موندن پیش نسیم روبه پنج دقیقه دیدن من ترجیح داد..

نسیم فقط پنج سال پیشش بود امانم از وقتی چشم باز کردم دقیقا سال..

اما مثل اینکه نسیم بهتر از من تونسته عاشقش کنه..

با شنیدن صدای در اتاق دستی به گونه هام کشیدم و اشکام رو پاک کردم..

امیر وارد اتاق شد..

:

امیر: سلام مجدد

لبخندی زد..

_ سلام

به سمتم اومد و لبه تخت نشست..

امیر: پدر و مادرت رو با مامان و بابا فرستادم برن خونه.. باباتم ازدکتر خواست

فعلا اینجا بمونی تا حالت بهتر شه

سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

_ چرا تونرفتی؟ توهم خسته شدی، پرستار گفت از دیشب اینجا یی..

دستی به ته ریشش کشید..

امیر: نه بابا.. خستگی چیه؟ حالا که بهوش اومدی خستگی از تنم فرار کرد

لبخندی زد..

دستش رو روی دستم گذاشت و نگاهش روبه نگاهم دوخت..

بالحن مهربونی گفت: رو یا.. چیزی هست که داره اذیت میکنه و ازش

ناراحتی؟ آگه هست بهم بگو تا بتونم کمکت کنم

بغض دوباره گلوم رو فشرد..

ادامه داد: مطمئن باش هرچی باشه و هر اتفاقی بیوفته کنارت

می ایستم.. پس بهم بگو

سرم رو پایین انداختم..

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

امیر: چیزی هست؟

آره هست..

امانمیتونم بهت بگم..

سخته اینکه بهت بگم برادرت رودوست دارم و واسش به عشقم اقرار کردم..

اقرار کردم و سکوت کرد..

اقرار کردم و گذاشت رفت و بعد از پنج سال با دختر داییت برگشت تا باهاش ازدواج

کنه..

گفتنش سخته..

خیلی سخت..

من دیگه به این عشق لعنتی که هشت ساله مثل خوره به جونم افتاده اقرار نمی

کنم..

من دیگه به این اشتباه اقرار نمیکنم..

امیر: نگفتی رویا.. چیزی هست؟

سرم روبه علامت نه تکون دادم..

اشک توی چشم حلقه زد..

یه قطره اشک از گوشه چشمم روگونم چکید..

دستش رو بالا آورد و روی گونم کشید و اشکم رو پاک کرد..

دستاش رو از هم جدا کرد و در آغوش کشیدم..

به آغوشش پناه بردم..

سرم رو روی شونش گذاشتم..

اشکام شونش رو خیس کردن..

دستش رو روی کمرم کشید..

کنارگوشم زمزمه وارگفت: آروم باش.. آروم باش دختر خوب.. آروم

:

محسن یا حقی_ آغوش

جاکن در آغوشت من ودلشوره هامو..

پنهون کن ازنا محرما، دردودلامو..

پیدام کن ازاون راه دوروبی نشونه..

پاک کن بادستات اشکای روگونه هامو..

بگو که میشنوی صدامو..

میخوام فقط آغوش من جای تو باشه..

جایی که ساختی بهترین خاطره هامو..

یادت میادگفتی به من هر جاکه باشی..

نمیداری دلتنگ شمو، داری هوامو..

آخ که چقدر داشتی هوامو..

بعد من با صدای کی، شبو خوابت میبره..

بعد من آروم، کی شبو از روزگارت میبره..

کی مثل من با خنده هات دیوونه بازی میکنه..

وقتی که بهونه داری توروراضی میکنه..

کی دلخوشه وقتی که توداری میخندی بارقیب..

کی باتحمل زندگی میکنه..

جز همین، منه، مونده غریب..

:

بعد از ظهر همون روز مرخص شدم..

حدود ساعت نه شب بود..

روی تخت دراز کشیده بودم و بی هدف به سقف خیره شده بودم..

غلطی خوردم و به پهلودراز کشیدم و به قاب عکس روی پاتختی نگاه کردم..

عکس سه نفره من، امیر و ارشیا..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بعد از چندمین دو، سه تقه به در اتاق خورد و کوار اتاق شد..

همونطور که به پهلودراز کشیده بودم، سرم رو برگردوندم..

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

ارشیا بود..

خیلی آروم سر جام نشستم و به تاج تخت تکیه دادم..

در رو بست..

ارشیا: سلام

با صدای نسبتاً آرومی جواب سلامش رو دادم..

به سمت کاناپه توی اتاق اشاره کرد..

ارشیا: اجازه هست؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

به سمت کاناپه قدم برداشت و روش نشست..

سرش رو پایین انداخت..

ارشیا: خوبی؟

– خوبم

سرش روبلند کرد و نگام کرد..

ارشیا: صبح به خاطر نسیم نتونستم پیام

لحن صحبتش بالحن صحبت ارشیای پنج ساله پیش زمین تا آسمون فرق کرده بود..

ارشیا: پنج سال پیش وقتی میومد تو اتاقم با سروصدایی که ایجاد میکرد، دیوارای اتاق ترک برمیداشتن، اما حالا..

ادامه داد: میدونی نسیم کیه؟

:

خودم روزدم به کوچه علی چپ..

تظاهر کردم که نمی شناسمش..

سرد گفتم: نه.. صبح فقط خاله یه بار اسمشو گفت، منم نپرسیدم کیه؟

نگاهش روبه عمق وجودم دوخت..

ارشیا: نسیم دختردایی مهران.. باهام برگشته چون قراره تایه ماه دیگه ازدواج

کنیم

باشنیدن این جملش بغض گلوم رو فشرده..

دندونام رو روی هم فشردم تا چونم نلرزه..

باخونسردی تمام گفتم: به سلامتی.. امیدوارم به پای هم پیرشین

نگاهش یه حگرفت..

یه حس مبهم..

ارشیا: خوشحال شدم دیدم خوبی..دیگه مزاحم نمیشم

بلند شد و ایستاد..

ارشیا: خدافظ

_ به همه سلام برسون، مخصوصا به نسیم

چیزی گوشه ل*ب*ش نشست..

نمیدونم لبخند بود یا پوزخند..

سرش روبه علامت باشه تکون داد و به سمت در اتاق قدم برداشت..

دستگیره در رو گرفت..

چند لحظه پشت به من ایستاد و بعد هم در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت..

بارفتنش غبار اشک توی چشم نشست..

بغضم شکست..

باهق هق زیر لب زمزمه کردم: خیلی بی معرفتی ارشیا..تو نیومدی اینجا حالم

رو بپر تو او مدی اینجا تا بهم بگی میخوای تایه ماه دیگه بانسیم جونت ازدواج

کنی و نمک روی زخمم پاشی..

آره..

تو او مدی اینو بهم بگی..

یعنی اینقدر دلت میخواد زود تر باهاش زندگیت روشریک شی..

یعنی نسیم از من عاشق تره..

چرا ارشیا؟

چرا اینقدر نامردی؟

چرا داری غرورم روازایی که هست خوردتر میکنی؟

آخه چرا العنتی؟

:

دیگه تمومه _دیانا

عمر مو پای تو باختم..

حیف رویایی که ساختم..

هرچی که بودو نیست..

روتو اثر نداشت..

اون که تو گریه جاموند..

قبل رفتن بی صداموند..

خیلی کم بودولی..

واسه تو کم نداشت..

دیگه تمومه..

بسمه هرچی شکستم..

از خودم، از همه خستم..

باید از یادم بری..

دیگه تمومه..

تورو سپردم به دریا..

من میرم تنهای تنها..

اینجوری آرومتری..

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته..

اما بازم برام سخته..

به تو بگم خدا حافظ..

دیوونگی مون..

خنده هامون زیر بارون..

اون همه آرزو هامون..

از یادم نمیره هرگز..

دیگه تمومه..

بسمه هرچی شکستم..

از خودم، از همه خستم..

باید از یادم بری..

دیگه تمومه..

تورو سپردم به دریا..

من میرم تنهای تنها..

اینجوری آرومتری..

RoomanNaziMahdavi@

:

_ مامان آخه من تنهایی پاشم برم لباس بخرم؟

مامان همونطور که لباس میپوشید، نگاهی بهم انداخت..

مامان: دختر من که بهت گفتم نمیتونم باهات پیام خرید، باید به مهتاب کمک

کنم.. اصلا چرا با مهسانمیری؟

به چارچوب در اتاقش تکیه دادم..

_ دکیمون امتحانات پایان ترمش نزدیکه، داره خودشو آماده میکنه

ما مان کلافه گفت: رویا من دیگه نمیدونم، مجبور بودی، همه چیز رو بذاری دقیقه نود؟

پوفی کشیدم و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقم رفتم..

روی تخت نشستم..

کلافه دستی به صورتم کشیدم و موهام رو پشت گوشم گذاشتم..

آره مجبور بودم..

مجبور بودم دقیقه نود بعد از کلی کلنجار تصمیم بگیرم تو عرواشیا شرکت کنم..

منی که توی این یه ماه زندگیم شده بود، جهنم..

با صدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شد..

به صفحه گوشی نگاهی انداختم..

عکس امیر افتاده بود..

_ سلام

امیر: سلام، خوبی؟

_ نه زیاد

امیر: اونوقت چرا؟

ع صبی گفتم: دوروزه دیگه عروار شیا ست ومن هنوز لباس نخردم، هیچکسم
نیست باهام بیاد

امیر: به خاطر همین خوب نیستی.. نظرت چیه بیام دنبالت باهم بریم
لبخندپهنی روی ل*ب*م نشست..

باصدایی که خوشحالی توش موج میزد گفتم: جدی میگی؟
امیر: آره جدی میگم.. تایه ساعت دیگه دم در منتظرتم
_ وای امیر، ممنون

امیر: بهتره بری حاضرشی
_ ای به چشم

تماس رو قطع کردم واز اتاق بیرون اومدم..
مامان طبقه پایین بود وداشت میرفت خونه عمومهر داد..
بالای پله ها ایستادم..

_ مامان جور شد.. قراره امیر بیاد دنبالم باهم بریم خرید
مامان: خدا روشکر.. پس من رفتم
_ به سلامت

به اتاقم برگشتم..
لباسام رو عوض کردم ومنتظرتوی سالن نشستم..
سریه ساعت گوشیم زنگ خورد..

امیر بود..

امیر: بیا بیرون دم درم
_ اومدم

:

بالب ولوچه آویزون به ویتیرینا نگاه میکردم..

امیر: نخیر، شما واقعا مشکل پسندی.. بیچاره شوهرت

_ خب، چی کارکنم؟ یکی یاز یادی بازه، یارنگش خوب نیست یا مدلش

رودوست ندارم..

اصلا تو چرا نظر نمیدی؟

امیر: خب..

سکوت کرد دوستی به سرش کشید..

نگاهی به اطرافش انداخت..

نگاهش یه جا ثابت موند..

ردنگاهش رودنبال کردم..

به یه پیرهن نقره ای که از پشت دزبا له داشت واز جلو کمی چاک

میخورد و از سرشونه هاش کمی برهنه بود و روش سنگ کاری های قشنگی شده

بود، خیره بود..

خیلی قشنگ بود..

تن خورشم به نظرم حرف نداشت..

سرش رو برگردوند و نگام کردم..

امیر: اون لباسه چطوره؟ به نظرم خیلی بهت میاد

لبخندی زدم و دستام رو بهم زدم..

_ خیلی قشنگه امیر

امیر: پس بریم تو مغازه تا فروش کنی
وارد مغازه شدیم..

امیر از فروشنده که یه آقا بود، و خواست تا لباس روبهم بده..
لباس رو گرفتیم و به سمت اتاق پرورفتم..
خیلی سریع لباسام رو درآوردم و لباس رو پوشیدم..
نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
حرف نداشت..

به معنای تمام بی نظیر بود..

دو، سه تکه به دراتاق پر خورد..

امیر: رویا چطوره؟ خوشت اومد؟

_ آره.. خو حرف نداره.. سلیقت بی نظیره

امیر: پس چی فکر کردی؟ بیرون منتظرتم

_ باشه، الان میام

لباس روازتم درآوردم و لباسام رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم..

لباس روبه فروشنده دادم..

فروشنده لباس رو کاور گرفت و توی بسته گذاشت..

_ چقدر میشه آقا؟

فروشنده: قابلی نداره خانوم، همسرتون حساب کرد

نگاهی به امیر انداختم..

:

_ واسه چی تو حساب کردی؟

امیر: از لباس خوشم اومد، خواستم یه هدیه از طرف من به تو باشه
_ همیشه آخه..

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید..

امیر: ممنون آقا

از مغازه بیرون اومدیم..

مثل بچه های نترپامو کوبیدم به زمین..

_ چرا نداشتی من حساب کنم؟

نگاهی بهم انداخت و شروع یه خندیدن کرد..

باچشای گردشده نگاش کردم..

_ دیوونه شدی؟! چرایهویی میخندی؟

امیر: خدایی به من و تو میاد زن و شوهر باشیم؟

یادحرف فروشنده افتادم..

آروم خندیدم..

_ فرض کن اونم من و تو

خندش تبدیل به لبخندشد..

امیر: خب عیش چیه؟

باچشای گردشده گفتم: بله؟؟!

دستاش رو به علامت تسلیم بالاورد..

امیر: هیچی بابا، و شوخی کردم.. حالا که لبای خریدی بریم ناهار بخوریم؟ دارم

ازگرسنگی میمیرم

_ وای آره.. منم خیلی گشمنه

امیر: پس بریم تا نخوردیمون

_ مگه من آدم خوارم که بخوام بخورمت؟

امیر: چه عرض کنم

مشت آرومی به بازوش زدم و به حالت قهرروم روازش برگردوندم..

دستش روزیر چونم گذاشت و صورتم روبه سمت خودش برگردوند..

لبخندی زد..

باخودم که فکر میکنم چقدر با این لبخند آروم میشم..

امیر: قهری؟

لبخندی زدم..

_ مگه میشه من باهات قهرکنم

لبخندش پررنگ تر شد..

دستش رودور بازوم حلقه کرد و منو به سمت آغوشش کشید..

منو به خودش فشرد و بعد از چند لحظه از خودش جدام کرد..

دستم رو گرفت و به سمت ماشینش قدم برداشتیم..

:

امشب عروا رشیاست..

از دیشب دلم گرفته..

بغض گلوم رو فشار میده اما سعی میکنم خودم رو با این یه جمله آروم کنم..

(اون دیگه داره ازدواج میکنه پس فراموشش کن)

موهای مشکی بلندم رو آزادانه روی شونه هام ریختم و نگاهی به خودم انداختم..

بالباکه امیرانتخاب کرده بود، خدایی عالی شده بودم..
برای عرویه خونه باغ گرفتن..

مامان و بابا زودتر رفتن تابه خاله وعمو کمک کنن و قرار شد امیر ساعت ۵:۳۰
بیاد دنبالم..

ساعت نزدیک ۵:۳۰ بود..

طبق معمول آقای وقت شناس زنگ زد..

گوشی رو برداشتم..

امیر: آماده ای؟

_ آره، الان میام پایین

تماس رو قطع کردم و منتوم رو برداشتم و پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم
و از پله ها پایین رفتم..

مسافت حیاط رو طی کردم و از درخونه بیرون زدم..

سوار ماشین شدم..

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، سلام کردم..

امیر: سلام، خوبی؟

_ خوبم

چه دروغی؟

خوب..

واقعا خوب بودم..

نه خوب نبودم..

داشتم میرفتم عرو عشقم..

باید خوب باشم..

تمام راه حرفی بینمون ردوبدل نشد..

منم حوصلم سررفت..

دستم روبه سمت ضبط بردم و دکمه پخش روزدم..

صدای آهنگ ملایمی توی فضای ساکت ماشین پخش شد و سکوت

رو شکست..

:

بعد از دقیقه که توی راه بودیم، رسیدیم..

امیر وارد خونه باغ شد..

با دیدن خاله مهتاب از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم..

سعی کردم آروم باشم..

دل تودلم نبود..

از درون و بیرون بودم..

لبخندی روی لب*ب*م کاشتم..

به کنار خاله مهتاب رسیدم..

_ سلام خاله، مبارک باشه

باهم روبو کردیم..

خاله مهتاب: ایشالا روزی عرو تورو ببینم

لبخند روی ل*ب*م ماسید..

_ ای بابا، کوتا نوبت ما بشه

خاله مهتاب: دختری به خوشکلی و خانومی تورو، رو هوا بردن.. راستش

رویاجون خیلی دلم میخواست و میخواد که تو عرسم شی

لبخند تلخی زدم..

_ شوخی میکنی خاله؟

خواست جوابم روبده اما صداش زدن..

خاله مهتاب: رویا جون من برم

سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

بارفتن خاله به سمت رختکن رفتم..

عروس..

آره خاله جون..

منم دلم میخواست عروس پسرت شم اما پسرت نخواست..

عشق منو نادیده گرفت و دل به دخترداییش بست..

آهی کشیدم..

خیله خب..

چی میتونم بگم جز اینکه مبارکشون باشه..

مگه یه عاشق چی جز خوشبختی و آرامش معشوقش رو میخواد..

از رختکن بیرون اومدم..

همزمان با بیرون اومدنم عروس و داماد هم اومدن..

بوی اسپند، سوت، کف، کل و آهنگ فضا رو پر کرده بود..
 زیادی جلونرفتم، اما جایی ایستادم که بتونم بینمشون..
 بغض به گلوم چنگ انداخت..
 سعی کردم جلوش رو بگیرم تا نشکنه..
 نسیم بالبخندپهنی بازوی ارشیا رو گرفته بود..
 ارشیا هم لبخندای همیشگیش روبه لب داشت..
 کت وشلوارمشکی خوش دوخت دامادی واقعا برازندش بود..
 جلوی دیدم تارشد..
 اه..

بازم این اشکای لعنتی..
 دستی به چشم کشیدم و پاکشون کردم تا بتونم عشقم رو بهتر ببینم
 :

عشقم..
 دختر بازم داری خیال بافی میکنی..
 مگه نمیبینی عشقت..
 ارشیا..

الان اونجا کناریه عروس دیگه ایستاده..
 دختری که ازامشب میشه شریک زندگیش حتی شریک نفساش..
 عروس و داماد توی جایگاهشون نشستن..
 نگاهم روازشون گرفتم و به کنار مادرم رفتم..

بایدمیرفتم وبهشون تبریک میگفتم..

اماچجوری؟

باچه حالی؟

بااین حال خرابم؟

ازفکراینکه برم وبهش عروسش روتبریک بگم، بغض بدی به گلوم چنگ انداخت..

بلاخره عزمم روجزم کردم وبه سمت جایگاه قدم برداشتم..

داشتن باهم حرف میزدن..

بالبخندروبروشون ایستادم..

نگاه هردوشون به سمتم چرخید..

گرم وصمیمی گفتم: سلام، تبریک میگم.. امیدوارم به پای هم پیرشین

بانسیم دست دادم..

_ خوشبخت شین

نسیم: ممنون

بارشیا دست ندادم چون نمیخواستم متوجه سردی دستام بشه..

نسیم روبه ارشیاگفت: نمیخواهی معرفی کنی؟

لبخندروی ل*ب*م خشک شد..

نگاه منتظرم روبه لبهای ارشیادو ختم..

ارشیا بالحن سردی گفت: رویا دخترعمو میلادو خاله رزا

همین..

درهمین حد فقط معرفی کرد..
 حتی نگفت رویا دوستمه..
 منی که از بیچگی تا الان میشناسمش..
 منی که محرم اسرارش بودم..
 حالا از غریبه هم غریبه تر شدم..
 لعنت به تو رویا..
 لعنت به عشق یه طرفه ای که بهش اقرار کردی..

نسیم لبخندی زد: ازدیدنت خوشحالم
 لبخند محوی زدم..
 _ منم همینطور، دیگه مزاحم نمیشم با اجازه
 از کنارشون فاصله گرفتم و از جایگاه دور شدم..
 بعد از شب فرودگاه این اولین دیدارم بانسیم بود..
 امشب نسیم مثل همه عروساز یاشده بود..
 اما..
 از امشب با مردمن زندگیش روشریک میشه..
 مردی که پسم زد..
 :

توی همین فکر بودم که با سر بدجور به یه نفر خوردم..
 _ ببخشید

: حواستون کجاست خانوم؟!

صدای امیر بود..

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

بادیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفت..

امیر: رویا تویی؟

دستم روبه کمرم زدم..

_ نه پسر جان، من عمه نداشته رویام.. نمیبینی؟ خب خودمم دیگه

لبخندی زد..

امیر: جدی جدی نشناختمت.. چقدر خوشکل شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم..

_ خوشکل شدم؟؟؟!

خندید..

امیر: خوشکل بودی، خوشکل تر شدی

_ آهان، حالا شد

امیر: چرا وقتی توماشین بودی ندیدمت؟

_ خب لابد کورتشریف داشتن

امیر: جان من؟

_ جان تو

ابرو بالا انداختم..

_ توهم امشب شدی

(درگوشش گفتم) مواظب باش دخی مخی امشب ندزدت که عرودا داشت
بربادمیره

دماغم روگرفت وآروم کشید..

امیر: نترس مواظبم.. حالا این خانوم خوشکله افتخاریه دورر*ق*ص رو با این
شازده پسر میده؟

قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم..

_ اوووم.. نه!!

باتعجب گفت: آخه چرا؟!

_ دیگه دیگه

امیر: لابد میخوای تو عمرت فقط باشوهرت بر*ق*صی.. ها؟

لبخند موزیانه ای زدم و ابرو بالا انداختم..

_ نه، خب.. راستش یه پسر تو این جمعه که بد جور چشم رو گرفته و میخوام با اون
بر*ق*صم

بالحن غیرتی دروغینی گفت: کیه این پسر؟!

_ یه پسر خوشتیپ، خوش استایل و خوشکله و از همه مهمتر چشم عسلیه

امیر: اونوقت چرا من هرچی دارم دقت میکنم میبینم این پسر هه همین
نزدیک یاست؟

چون کا طرافمون نبود، دستام رو دورگردنش حلقه کردم و پیشونیم رو به پیشونیش
چسبوندم..

نگاهم رو به چشاش دوختم..

_ پسری که چشم رو گرفته همینیه که الان من تو چشاش خیره شدم

(چشمکی زدم)

امیر خودمون

لبخند زد..

امیر: پس بریم بر *ق* صیم؟

چشام روبه علامت آره روی هم گذاشتم و باز کردم..

ازش جداشدم..

دستم رو گرفت و به سمت پیست شلوغ ر *ق* ص قدم برداشت..

:

سرمیز کنار امیر، مامان، بابا و عموم مهرداد نشسته بودم..

نگاهم به خاله مهتاب بود که کنار گوش ارشیا چیزایی روبهش میگفت..

ارشیا هم حسابی اخماش رو کشیده ی

بود تو هم وانگارد داشت سر مسئله ای سماجت میکرد..

بعد از چند لحظه ارشیا از جاش بلند شد و خاله مهتاب به سمت میزی که نشسته

بودیم، سرچرخوند..

نگاهم رو از شون گرفتم و به پیست ر *ق* ص خیره شدم..

بعد از چند مین خاله کنارم ایستاد..

سرچرخوندم و نگاهش کردم..

خاله مهتاب: رویاجون، ارشیا منتظره که باهاش بر *ق* صی.. پاشود خترم

باتعجب به خاله مهتاب نگاه کردم..

_ من خاله، آخه چرا من باید با ارشیابر *ق* صم

خاله مهتاب: برای اینکه خواهرشی

_ ولی خاله من نمیخوام بر*ق*صم

مامان: چرانمیخوای، پاشو برو

_ اما..

خاله حرفم رو قطع کرد و دستم رو گرفت..

خاله مهتاب: اما واگرداره، پاشو بریم ارشیا منتظره

سردرگم از جام بلندشدم و دنبال خاله راه افتادم..

خدایا آخه چرا؟

این چه مخمصه ای بود که منو توش انداختی؟

به کنار ارشیا رسیدم..

بدون اینکه نگاهش کنم، رو بروش ایستادم..

فیلمبرداریست رو خالی کرد..

فاصلمون تقریباً دو وجب بود..

بغض گلوم رو فشرده..

قل*ب*م به شدت میکوبید..

گلوم خشک شده بود..

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد..

نفسم بند اومد..

حس کردم تنم گر گرفت..

این اولین بارش بود که بعد از پنج سال لمس میکنه..

دست دیگش رو روی شونم گذاشت..

فیلمبردار روبه من کرد گفت: توهم دستات رو بذار روشونش

سرم رو با کمی مکث تکون دادم و دستام رو روی شونه هاش گذاشتم..

نگاش نکردم..

یعنی نمیتونستم نگاش کنم..

اشک توی چشمام حلقه زد..

کمی فضاتاریک شد و همه ساکت شدن..

سرم رو پایین انداختم و چشمام رو بستم و بهم فشردم تا شکام روی گونه هام

نلغزن..

صدای موزیک فضا رو پر کرد..

:

فقط خودتویی_ و میلاد باران

گذشت ها گذشت..

چشات و روش ببند..

آینده رو ببین..

این زندگی درست..

مثه نگاه توشیرینه بعد از این..

این روزا قلب من..

از بی نهایت خستگی پره..

توهم مئه خودم..

عاشق شدی آره..

حتما همینطوره..

فقط خودتویی..

هرچی که هست و نیست..

هیچکی به جز تونیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

فقط خودتویی..

هرچی که هست و نیست..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

من عاشق توام..

رفتارم روبیین..

کامل مشخصه..

میخوام بدونی که..

عشقت برای من خیلی مقدسه..

نگاه تو برام اصلا غریبه نیست..

پراز محبته..

یه لحظه شک نکن..

عشق میون ماطولانی مدته..

فقط خودتویی..

هرچی که هست ونیست..

هیچکی به جز تونیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

فقط خودتویی..

هرچی که هست ونیست..

فقط خودتویی..

عزیزترین کسم..

من به تو میرسم..

من به تو میرسم..

RoomanNaziMahdavi@

:

باپایان آهنگ چشم روباز کردم و ازش جداشدم..

صدای سوت وکف فشار و پرکرد..

با آغاز آهنگ جدید نسیم از جایگاه پایین او مدو بارشیا شروع به ر*ق* صیدن کرد..

پیست ر*ق* ص دوباره شلوغ شد..

سربرگردوندم تا پیست رو ترک کنم اما با کشیده شدن دست راستم و قرار گرفتن بین حصار بازوهای کسرم رو بلند کردم..
سپهر بود..

تقلا کردم دستم رو آزاد کنم..

عصبی گفتم: ولم کن، میخوام برم

سپهر: چیه؟! آغوش من خارداره ا ما آغوش اون دو تا برادر نداره.. فقط یه دور میر*ق* صیم همین

_ ولم کن اعصاب ندارم

منوبه خودش فشرود دستاش رو حصارم کرد..

مجبورم کرد باهاش بر*ق* صم..

نگاهم رو چرخوندم و با بغض به ارشیا و نسیم خیره شدم..

هرم نفسهای گرمی کنار گوشم باعث شد سرم رو برگردونم..

سپهر: حسودی میکنی؟

نگاه غضبناکم رو بهش دوختم..

_ چرا باید حسودی کنم؟!

سپهر: نمیدونم؟! شاید چون تو باید امشب جای نسیم بودی

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

از بین دندونای کلید شدم گفتم: خفه شو سپهر

تقلا کردم از آغوشش بیرون پیام امامنو بیشتر به خودش فشرد..

با حرص گفتم: ولم کن عوضی

کف دستام روروی سینش گذاشتم و هلش دادم..

چون فضاتاریک بود کم توجه نشد..

به سرعت برگشتم و ازش فاصله گرفتم و به سمت دستشویی ها قدم برداشتم..

:

بغض گلوم روبه شدت میفشرد..

سرم سنگین شده بود..

از تب و گرمای زیادی که بدنم رو فرا گرفته بود، سرم گیج میرفت..

یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد..

همزمان کاسمم رو صدا زد و منو از پشت گرفت..

چشای بسته شدم رو باز کردم..

با باز کردن چشام ز گام بادو تا چشم عسلی که مردم کاش از نگرانی

میلرزیدن، تلاقی پیدا کرد..

امیر: خوبی رویا؟

لبخند محوی زدم و سرم روبه رو علامت آره تکون دادم..

از آغوشش بیرون او مدم..

بالحن نگرانی گفت: تو که بازم تب داری، مطمئنی خوبی؟ بازم خوب شد دیدم

داری تلوتلو راه میری و او مدم دنبالت و گر نه حتما چیزیت میشد

_ خوبم.. فقط چون دوروزی هست نخواستیدم و اینجاهم سرو صدایاده سرم
 درد گرفت و کمی گیج رفت، یکم به صورتم آب بزنم خوب میشم
 امیر: باشه، پس من همینجا منتظرت میمونم
 باچشای گردشده گفتم: کجا؟ اینجا؟ جلوی توالت خانوما
 دستی به موهاش کشید..
 امیر: حواسم نبود
 لبخندی زد..
 _ نگران نباش، برو من یکم دیگه میام
 نگاهی به صورتم انداخت و سرش روبه علامت باشه تگون داد..
 برگشت و با تعلل رفت..
 بارفتنش وارد شدم..
 مقابل آینه ایستادم..
 بغضی که از صبح توی گلویم بود، با صدای بدی شکست..
 صورتم خیس اشک شد..
 ل*ب*م روبه دندون گرفتم تا چونم نلرزه..
 دستم روبه دیوار کوبیدم و پیشونیم روروش گذاشتم..
 آخه ارشیا چرا اینقدر بی رحمی؟
 چرا ساکتی؟
 چرا باهام غریبی میکنی؟
 اصلا چرا من احمق دست از عشقت برنمیذارم و فراموش نمیکنم؟
 چرا؟

خدا یا خودت بهم کمک کن..
 کاری کن بتونم فراموشش کنم..
 بتونم دوباره زندگی کنم..
 عاشق بشم..
 عاشق ککه عاشقمه..
 ککه برام بمیره..
 نه اینکه به این عشق لعنتی یه طرفه ادامه بدم و عذاب بکشم..
 خدایا ازت خواهش میکنم کمکم کن..
 هوای خانه غمگین..
 خشک و بی آب..
 نفس درسینه پژمرده..
 به سان شب‌نمی مغرور..
 به خاکی تشنه دل بستم..
 من آن خاکم که افسردم..
 شدم خاکستری خفته..
 به زیر آتشی پنهان..
 کنون دیگر نه آهی بر لب*م جاریست..
 و نه حسرت بردلم باقی است..
 مرا پنداشتند سنگم..
 دگریارای غلطیدن هم ندارم..

همه ماشیناپشت ماشین عروس و داماد حرکت میکردن و بوق میزدن..
 توی اتوبان ماشین بابا جلوتر ماشین ارشیارفت..
 برگشتم و نگاهشون کردم..
 داشتن باهم حرف میزدن..
 چشم غرق اشک شدن..
 آهسته زیر لب زمزمه کردم: امیدوارم خوشبخت شین
 برگشتم و به روبروم خیره شدم..
 ماشین ارشیا موازی باماشین بابا قرار گرفت..
 بابا براشون تک بوقی زد، ارشیا دستی برای بابا تکیه داد و رد شد..
 سرم روبه شیشه تکیه دادم و به جاده خیره شدم..
 اشک روی گونه هام نشست..

:

پول تاکرو حساب کردم و سرکوچه پیاده شدم..
 باصدا زنگ گوشیم، کیفم روزیرو کردم و گوشیم رود راورددم..
 مهسا بود..

- جانم

مهسا: سلام رسیدی؟

- آره.. سرکوچم

مهسا: خوبه، رویا پدر و مادرت نیستن مواظب خودت باش

– چشم، مهسا به خدامامان و باباکه داشتن میرفتن کیش به اندازه توسفارش

اینکه مواظب خودم باشم، نکردن

مهسا: بده، نگرانتم؟

خندیدم..

– نه جانم، تونگرانم نشی کی بشه؟

مهسا: ارشیا

– مهسا! تو اصلا ول کن این قضیه نیستی

مهسا: فدات شه الهی، کاری نداری؟ شارژم تموم شد

– نه کاری ندارم

مهسا: پس فعلا

سری تکون دادم و تماس رو قطع کردم..

ما مان و با با به خاطریکی از پروژه های شرکت برای دوهفته رفتن

کیش، هرچقدرم اصرارکردن باهاشون برم، نرفتم..

دوماهی هم از ازدواج ارشیا میگذره..

توی این دوماه تمام فکرم فراموش کردن ارشیا بود..

ارشیا و فراموش کردن عشق هشت سالش که به وجودم چنگ انداخته بود..

جلوی درخونه ایستادم..

:خوش اومدی

:

به سمت صدای آشناسرچرخوندم..

سپهر و بروم ایستاد..

– چی میخوای؟

پوزخندی زد..

سپهر: او مدم به دختر خاله عاشقم سر بزnm

با تعجب نگاهش کردم..

– منظورت چیه؟!

سپهر: نمیفهمی، یا خودت روزی به نفهمی

با دست یه برو بابایی بهش گفتم وکلید انداختم و در رو باز کردم..

بازوم رو وحشیانه کشید و به دیوار کوبیدم..

درد بدی توی کمرم پیچید..

ل*ب*ا*م رواز در دروی هم فشردم..

دستاش رو کنارم روی دیوار گذاشت و محاصر م کرد..

عصبی گفتم: چرا وحشی بازی در میاری؟

با چشای به خون نشسته به چشام خیره شد..

سپهر: بهت گفته بودم مثل یه سایه دنبالتم.. درسته؟

سکوت کردم..

بالحن عصبی تری گفت: درسته؟؟

سرم رو به علامت آره تگون دادم..

ادامه داد: پنج ساله پیش.. اواخر مرداد یه شب قبل از رفتن ارشیا.. تو پارک همین

محل به عشقت نسبت به ارشیا اقرار کردی.. درسته؟

با چشای گرد شده نگاهش کردم..

از بین دندونای قفل شدش گفت: چرا جواب نمیدی؟ درست میگم یا نه

روی خانوم

بغضم گرفت..

باگفتن هر کلمه آتیشم میزد..

چونم لرزید..

دستم یخ بستن..

باورم نمیشد سپهر همه چیز رودیده و شنیده بود..

مات نگاهش میکردم..

سپهر: پنج سال سکوت کردم.. شانس اوردی رویا که ار شیا رفت و بعد از پنج

سال برگشت و ازدواج کرد و این یعنی دوست نداره و گرنه خوشو حلال

میکردم.. اما تو..

مشتش رو عصبی کنار گوشم به دیوار کوید طوری که از صداش بند بند وجودم

لرزید..

ادامه داد: گفته بودی فقط دوستن.. گفته بودی برادرن..

حیف رویا.. حیف که دوست دارم و گرنه سکوت رو جایز نمیدونستم.

:

چشام غرق اشک شدن..

بریده بریده گفتم: چی.. چی میخوای.. از جونم؟

سپهر: خودتو

نالیدم: ولی من نمیخواهم اینو بفهم

خونسردگفت: بالاخره مجبورت میکنم باهام ازدواج کنی

جدی گفتم: تو خوابتم نمیبینی

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت..

سپهر: منتظرم باش عاشق شکست خورده

به معنای واقعی داشت تحقیر و مسخرم میکرد..

به رفتش باچشای خیس چشم دوختم..

بعد از چند لحظه وارد خونه شدم..

به سمت ساختمون داخلی دویدم..

به محض ورودم هر چیزی که جلوی دستم بود رو شکوندم..

صدای زنگ آیفون به گوشم رسید..

بدون توجه میشکوندم و فریادمیزدم..

لعنت..

لعنت به عشقی که شد عذاب جونم..

بلندتر فریادم: خدا آخه چرا؟

چرا باید سپهر بفهمه؟

جز تو مهسا که هیچکس از عشقم به ارشیا خبر نداشت؟

چرا اصلا باید سپهر بفهمه؟

زانو زدم..

بامشت به پام میزدم..

زیر لب نالیدم: چرا جونم رونمیگیری راحت شم..

میخوام راحت شم..

ازارشیا..

ازسپهر..

ازاین عشق کوفتی..

اصلا میخوام بمیرم ازشراین زندگی راحت شم..

مگه عاشقی جر مه؟

مگه گ*ن*ا*هه که داری بابتش مجازاتم میکنی؟

تقاص کدوم گ*ن*ا*ه نکردم رودارم پس میدم..

بهم بگو چی کارکردم..

اشک صورتم روخیس کرده بود..

سالن پرازخورده شیشه های مجسمه وکریستال بود..

هنوزصدای آیفون توی گوشم بود..

سرم سنگین شده بودوجلوی دیدم تار شده بود..

به حالت سجده سرم روروی کف سالن گذاشتم..

هنوزباهق حق اشک میریختم..

صدای بازشدن درسالن روشنیدم..

توان اینکه سرم روازروی زمین بردارم نداشتم..

صداش توی گوشم پیچید:رویا

مثل همیشه نگران صدام کرد..

صدای امیربود..

کنارم اومد..

به سختی سرم روبلند کردم وباچشای خیس نگاهش کردم..

امیر: رویاچی شده؟

به آغوشش پناه بردم..

چقدر به این آغوش گرم وامن احتیاج داشتم..

سرم روروی شونش گذاشتم واشک ریختم..

کنارگو شم گفت: رویا آروم باش، بهم بگو سپهرچی بهت گفت

چشام رو بستم ودیگه متوجه هیچی نشدم..

:

چشام رو باز کردم..

سرم کمی درد میکرد، دستی بهش کشیدم..

: خوبی؟

نگاهم روبه سمت صدا چرخوندم..

نگاهم به امیر افتاد..

سرجام نشستم..

— خوبم

لبخند تلخی زدم..

— چطور تونستی بیای داخل؟

کنارم روی تخت نشستم..

امیر: ازدیوار پریدم توخونه

نفسم رواه مانند بیرون دادم وسرم روروی پاش گذاشتم..

— دیدیش؟

دستی به سرم کشید و موهای روی صورتم رو پشت گوشم گذاشت..
 امیر: آره.. وقتی داشتم از شرکت برم میگشتم دیدم سوارماشینش شد، دقت کردم
 دیدم توبه دیواتکیه داده بودی و به رفتنش خیره شدی، داشتم میومدم پشت
 امانتورفتی توخونه، منم هرچقدر منم آیفون روسوزو ندما توجواب ندادی
 مجبور شدم ازدیوار بپریم توحیاط، بقیشم که خودت میدونی.. رویا
 _ جانم

امیر: میدونم حالت خوب نیست اما سپهرچی بهت گفت که اینقدر بهم
 ریختی؟

بغضم گرفت..

چشام غرق اشک شدن..

چی باید میگفتم..

باید میگفتم پسر خالم فهمیده عاشق ارشیا برادر توام..

باصدای بغض آلودی گفتم: تهدید کردا که کپاپیش بذاره خونش رو حلال

میکنه، میترسم امیر.. سپهر دیوونه است، خودت که بهتر میشناسیش

بالحن عصبی گفت: غلط کرده، چیکارته؟ نشون شده این؟ چی تو میشه؟

جز پسر خاله.. پس هیچ غلطی نمیتونه بکنه چه برسه به خون ریختن

اشکام رو پاش چکیدن..

دستش رو روی گونم کشید..

مهربون گفت: گریه دیگه بسه، مطمئن باش هیچ کاری نمیکنه

سرم رو از روی پاش بلند کردم و نشستم..

نگاهم روبه نگاهش دوختم..

_ مطمئن باشم؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت آره تگون داد..

امیر: تا وقتی من هستم، مطمئن باش

لبخندی روی لب*ب*م سبز شد..

بهش اعتماد داشتم..

حرفاش برام حکمی برای نترسیدن بود..

باورش داشتم مثل طلوع خورشید از مشرق و غروبش از مغرب..

امیر: پاشو آماده شو

با تعجب پرسیدم: واسه چی؟

امیر: بریم یه جایی شام بخوریم

_ کجا؟

امیر: جایی که دوست داری

ذوق زده گفتم: باغ بهشت؟

چشاش روبه علامت آره روی هم گذاشت و باز کرد..

_ بشمار سه آمادم

امیر: پس پایین منتظرتم

بارفتنش از اتاق از جام بلند شدم و دست و صورتم و شستم و لبها سام رو عوض

کردم..

آماده که شدم نگاهی به خودم انداختم..

لبخندی به خودم تو آینه زدم و از اتاق بیرون زدم..

کنار امیر ایستادم..

_ من آمادم

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد..

امیر: پس بریم

:

منو رو توی دستم گرفته بودم و فقط میخوندم..

امیر: خب، چی میخوری؟

منو رو بستم و نگاهی به امیر انداختم..

_ اووم.. راستش میخوام امشب روبه سلیقه توشام بخورم

امیر: من؟!

_ بله تو.. چیز عجیبیه؟ حالاتاتو انتخاب کنی منم یه نگاهی به اطرافم بندازم

سرچرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم..

باغ بهشت پاتوق من و امیر و ارشیا بود، البته هنوز هست اما بدون ارشیا..

وسط اون همه قشنگی نگاهم یه جا ثابت موند..

ارشیا و نسیم کمی دورتر از ما ایستاده بودن و باهم میگفتن و میخندیدن..

بازم بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت..

نمیدونم چرا تا میام همه چیز رو فراموش کنم دوباره ماجرا از اول شروع میشه..

نگاهی به امیر انداختم..

_ من میرم دستام رو بشورم

امیر: باشه.. برو

از جام بلندشدم وبه سمت توالت ها قدم برداشتم..
 سرعت قدم هام رو بیشتر کردم..
 وقتی رسیدم کنبود واینجوری راحت ترمیتونستم بغض فروخوردم رویشکنم..
 اشکام روی گونه هام چکیدن..
 دستم روزیر آب بردم..
 مشت های آب پی درپی به صورتم زدم..
 نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
 ازاینکه بانسیم خوشبخته خوشحال بودم اما این حس نیمه تمومی که توی
 قل*ب*م بودآزارم میداد..
 باورودیه خانوم دستی به صورتم کشیدم وازاونجا بیرون اومدم.
 :
 بادیدن ارشیاونسیم کنارامیر، ریتم ضربان قل*ب*م بالافت..
 نفس عمیقی کشیدم..
 زیرلب زمزمه کردم: همه چیزتموم شده پس آروم باش
 به کنارشون رفتم..
 لبخندی روی ل*ب*م کاشتم وباصدای گرمی سلام کردم..
 نسیم به گرمی جواب سلامم روداد اما ارشیاکمی خشک جواب داد..
 کنارنسیم نشستم..
 _چه خوب که شماهم اینجااید
 امیر: به محض رفتنت سرچرخوندم دیدم ارشیاونسیم پشت سرم ایستاده
 بودن، بازم خوب شددیدمشون چون حسابی به یادقلنا جمعمون جمع شد

لبخندی زدم..

مشغول بازی باغدام بودم..

اشتهایی برای خوردن نداشتم..

نسیم روبه امیرکرد..

نسیم: امیر تو کی میخوای ازدواج کنی؟

امیر لبخندی زد و گفت: هنوز وقت هست

نسیم: به هیچ دختریم علاقه نداری؟

نگاهم روبه لبای امیر دوختم، تابه حال من همچین سوالی روازمیر نپرسیده

بودم..

دلم میخواست زودتر بفهمم جوابش چیه؟

امیر نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش روبه علامت نه تگون داد..

ارشیا: داداش من اهل بهتریناس، مطمئن باش اگه دختری روانتخاب کنه، اون

دختر بهترینه

نسیم: پس خوش به حال اون دختر

سوار ماشین امیر شدم..

امشب بیشتر امیر و ارشیا باهم حرف میزدن و من و نسیم زیاد صمیمی باهم

برخوردن میکردیم، فقط در حد صحبتای کوتاه..

قبلنا هر وقت با امیر و ارشیا بودم بهترین روزم بود..

اما حالا..

کاش میشد چرخ های زمان را..

به عقب هل داد..

تا بازم..

صدای خنده هایمان دنیا را..

پرکنند..

:

امیر کنارم نشست و حرکت کرد..

تقریبا نیمه های راه بودیم..

امیر: رویا

نگاش کردم..

_ بله

همونطور که حواسش به رانندگیش بود گفت: اتفاقی بین تو و ارشیا افتاده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده دوختم..

_ نه.. چطور؟!

سرچر خوند و نگام کرد..

امیر: از وقتی ارشیا برگشته میبینم رفتارتون باهم خیلی سرد شده، امشبم..

حرفش رو قطع کردم..

_ امیراگه میبینی رفتارم با ارشیا تغییر کرده فقط به خاطر نسیم.. درسته که من

وارشیا قبلا خیلی باهم صمیمی بودیم، اما الان ارشیا متاهله و دیگه اون

پسر شرو شور نیست خودتم داری میبینی؛ اخلاق ارشیا هم تغییر کرده.. شاید اگه

رفتاری روکه قبلا باهم داشتیم روادامه بدیم، نسیم حساس شه.. ما زنا هم اگر به چیزی حساس بشیم دیگه واویلاست
 لبخندی زدم و به نیمرخش خیره شدم..
 _ دیگه باید به رفتارای جدیدمون عادت کنی
 نگاهی بهم انداخت و سرش روبه علامت باشه تگون داد..
 به جاده خیره شد و گفت: حتما پس فردا اگه منم ازدواج کردم با هام
 سردمیشی.. آره؟
 خندیدم..
 _ تودنیای منی، هیچکس بادنیاش سردنمیشه
 لبخند روی لب*ب*ش نشست..
 دنیا..
 آره.. امیر و اقعادنیام بود..
 بعد از خدا و پدر و مادرم، من فقط امیر و دارم..
 ککه خدابه جای برادر نداشتم بهم بخشیده تا برام برادری کنه..
 تا امروز از تونو شستم..
 امشب از عشقت انصراف دادم..
 خسته ام..
 میخوام کمی استراحت کنم..
 شاید فردا..

دوباره..

عاشقت شوم..

:

از پنجره هتل به گنبد طلایی رنگ امام رضا خیره شده بودم..

یکسال گذشت و من تهی از عشق ارشیا شدم..

نذر کردم آگه قل *ب*م از عشق ارشیا پاک شد، پیام پاب *و*س آقا..

با صدای زنگ گوشیم نگاه از گنبد گرفتم..

به سمتش رفتم و به صفحش نگاهی انداختم..

عکس امیر افتاده بود..

روی تخت نشستم..

_ سلام آقا

امیر: سلام خانوم

آروم خندیدم..

_ خوبی؟

امیر: خوبم.. تو چطوری؟

_ منم خوبم، مگه میشه آدم بیاد زیارت امام رضا و حالش بد باشه

امیر: واقعا.. رفتی حرم؟

_ نه... یکی، دو ساعت دیگه میرم

امیر: پس بی زحمت هر وقت رفتی حرم یه زنگ بزن، میخوام با آقا حرف بزنم

_ به روی چشم

امیر: بی بلا.. دیگه مزاحم نمیشم.. کاری نداری

_ سلامتی

امیر: پس خدافظ

_ خدافظ

تماس رو قطع کردم..

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم روبه سقف دوختم..

زیر لب زمزمه کردم:

سال ها پیش عاشق مردی شدم..

از پس سال ها..

ورنج ها..

حال خود مرد دیگری شده ام..

و چشم بستم..

روی خیال دختری که..

یک روز عاشق شد..

به جمله ای که گفتم پوزخندی زدم

و نفسم رو آه مانند بیرون دادم و حولم رو برداشتم و برای غسل زیارت به سمت

حمام قدم برداشتم..

:

بیرون توی صحن ایستاده بودم..

دستم رو روی سینم گذاشتم و روبه ضریح سلام دادم..

چشام غرق اشک شده بودن..

زیر لب زمزمه کردم: امروز او مدم اینجاست نذر رو ادا کنم.. سخت بود فراموش
کردنش اما تونستم.. بهم کمک کردی عشق هشت سالم رو فراموش کنم.. اما آقا
ازتون یه خواهش دارم.. خواهش منم اینکه که عشق کروبه قل*ب*م راه بدین که
عاشقم باشه.. میخوام دفعه دیگه با اون فرد بیام پاب*و*ستون
برای لحظه ای یاد امیر افتادم..

اشکام رو پاک کردم و موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره امیر رو گرفتم..
تک سرفه ای کردم تا صدام صاف شه..
بعد از چند تا بوق جواب داد..

امیر: سلام رویا

_ سلام

امیر: حرمی؟

_ آره.. زنگ زدم تا با آقا حرف بزنی

امیر: باشه، ممنون

_ پس من گوشی رو میگیرم سمت ضریح

گوشی رو به سمت ضریح گرفتم..

بعد از دو مین موبایل رو روی گوشم گذاشتم..

_ تموم شد؟

امیر: آره.. تموم شد

_ حاجت رواشی

امیر: ممنون.. امیدوارم توهم به حاجتت برسی.. دیگه مزاحم نمیشم، بهتره بری

به زیارتت برسی

_ باشه

امیر: فعلا خدافظ

_ خدافظ

تماس رو قطع کردم وبه سمت ضریح برای لمس بهشت قدم برداشتم..

:

مامان، بابا وامیر وقتی رسیدم فرودگاه اومدن استقبالم..

توی راه بودیم که ازامیر حال عمو وخاله رو پرسیدم..

امیر: خوین.. سلام میرسونن

مامان: من به امیر گفتم، نگه که تو امروز بر میگردی، نخواستم زحمت بکشن

امیر: زحمت کدومه

_ کار خوبی کردی مامان

بابا از آینه نگاهی بهم انداخت..

بابا: آخر هفته قراره برای سه روز بریم شمال

باشنیدن این جمله بابا ذوق زده کف دستام رو بهم زدم..

_ جدی میگی بابا

بابا: آره، جدی میگم

روبه امیر کردم و گفتم: از همین الان گفته باشم من باتومیام

لبخندی زد و گفت: باشه، تو با من بیا

چهارشنبه ۷ اردیبهشت

مامان، بابا، عمو و خاله توی یه ما شین، نسیم وار شیا با ما شین ار شیا، من و امیرم
 باهم بودیم..

نیمه های راه از پلاستیکی که مامان توش خوراکی گذاشته بود، میوه برداشتم..
 پوست سیبی رو گرفتم و به طرف امیر گفتمش..

— بفرمایید

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و سیب رو از دستم گرفت..

امیر: ممنون

— خدایی خیلی میچسبه تو بهار آدم بره شمال

امیر: آره.. خیلی

آهی کشیدم..

سرچرخوند و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

امیر: چیه؟ یه طوری آه کشیدی انگار همه غمای دنیا تو سینته

لبخند تلخی زدم..

— یاد مامان مهشید افتادم.. دلم براش تنگ شده

نگاهش رنگ غم گرفت..

سرش رو تکونی داد..

امیر: دل منم براش تنگ شده

سکوت کردم و به جاده خیره شدم..

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که گوشی امیر زنگ خورد..

گوشیش رو برداشت و به صفحهش نگاه کرد..

من که به جلوم خیره شده بودم، بادیدن یه گاوه از وسط جاده میگذشت..

فریاد زدم: امیر مواظب باش

امیر سر بلند کرد و به جاده نگاه کرد و ترمز کرد..

به خاطر ترمز ناگهانیاش لاستیکای ماشین صدای گوشخراشی تولید کردن..

هر دو مون به سمت جلوسوق داده شدیم..

دستام رو جلوی صورتم گرفتم..

باسررفتم تو داشبورد..

حس کردم انگشتای دستم که روی صورتم بودن، خورد شدن..

چون ضربه بیشتر به دستام وارد شده بود، سرم کمی درد گرفت..

سرم رو روی داشبورد نگه داشتم..

امیر به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد..

دررو باز کرد..

سرم رو برداشتم..

جلوم زانو زد..

بانگرانی پرسید: رویا خوبی؟ چیزیت شد؟

سرم رو بین دستاش گرفت و براندازش کرد..

امیر: سرت درد میکنه؟

نگاهم رو به صورتش دوختم..

بادستپاچگی بریده بریده گفتم: امیر.. پیشونیت.. پیشونیت زخمی شده بدون توجه به پیشونیش گفت: ولش کن.. بهم بگو حالت چگونه؟

– من خوبم

امیر: مطمئنی خوبی؟

بابغض گفتم: آره.. پیشونیت زخم بدی برداشته

زیر لب گفت: خدا رو شکر که خوبی

نگاهی به خودش توی آینه ب*غ*ل انداخت..

امیر: چیزی نیست

:

بطری آب رو برداشت و روی صورتش آب ریخت..

از ماشین پیاده شدم..

جعبه د ستمال رواز روی دا شور دبردا شتم و بسته چسب زخمی که توی کیفم

داشتم رو برداشتم و به سمتش رفتم..

دستمال روبه طرفش گرفتم..

چندتا دستمال برداشت و صورتش رو خشک کرد..

چسب زخم رو برداشتم و روی پیشونیش گذاشتم..

دو، سه قطره اشک روی گونم چکید..

دستای گرمی صورتم رو نوازش کرد..

نگاهم روبه چشای عسلیش دوختم..

لبخندی زد و گفت: چرا گریه میکنی؟

بابغض گفتم: این گاو یهو از کجا اومد؟

لبخندش پررنگ ترشد..

امیر: از آسمون.. خب این اطراف روستا زیاده، طبیعیه گاو وگوسفند بیادوسط جاده

_ دیگه وقتی پشت فرمونی گوشتو جواب نده.. بزن کنار اونوقت جواب بده انگشت سبابم روبه نشانه تهدید روی سینش گذاشتم..
_ باشه؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت باشه تگون داد..
امیر: باشه قول میدم.. حالا هم بهتره راه بیوفتیم که کلی عقب افتادیم
_ پس بریم

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم..
وقتی رسیدیم ویلا ارشیابه محض دیدنمون به سمتمون اومد..
ارشیا: کجا بودین شما دوتا؟ چرا اینقدر دیر کردین؟
کمی بافاصله از امیر ایستاد و با تعجب به امیر نگاه کرد..
بعد از چند لحظه به سمت امیر قدم برداشت و بروش ایستاد..
دستش رو روی پیشونی امیر گذاشت..

ارشیا: چی شده؟ چرا پیشونیت زخمی شده؟
امیر: چیزی نیست.. یه گاو او مدووسط جاده، و برای اینکه بهش نخورم مجبور شدم ترمز کنم

ارشیا با تعجب گفت: گاو؟! الان حالت چطوره؟

امیر: ای بابا.. ارشیا شدی مثل ما مانا.. خوبم فقط یکم پیشونیم زخمی شده.. همین

ارشیا سرچرخوندوبه من که تماشاشون میکردم نگاهی انداخت..

به کنارم اومد و دستاش رو روی شونه هام گذاشت..

ارشیا: تو خوبی؟ چیزیت که نشده؟

لحن نگرانی داشت..

این اولین بار بود که بعد از برگشتنش اینجوری صمیمی و مثل سابق باهام رفتار میکنه..

خونسرد گفتم: خوبم.. چیزیم نیست

نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: خدا رو شکر خوبین

روبه امیر کرد و گفت: بریم داخل همه منتظرن

امیر سرش روبه علامت باشه تکون داد..

هرسه به سمت ویلا قدم برداشتیم..

بماند وقتی وارد ویلا شدیم چقدر حال و احوال و قربون صدقه رفتن..

:

از صبح که بیدار شدم هوای دریا به سرم زد..

با اینکه دیشب تا آخر شب کنار دریا بودیم اما دلم میخواست دوباره برم کنار دریا..

لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم..

ساعت تقریباً ۲ بعد از ظهر بود و همه داشتن استراحت میکردن..

به سمت در خروجی ویلا قدم برداشتم..

از درو و یلا خارج شدم و به سمت دریا قدم برداشتم..

: رویا

باشنیدن اسمم برگشتم..

امیر بود..

به کنارم اومد و بروم ایستاد..

امیر: کجامیری؟

_ میرم کنار دریا قدم بزنم

امیر: میشه منم باهات بیام؟

لبخندی زدم..

_ حتما.. چرا که نه!

باهم به سمت دریا قدم برداشتیم..

وقتی کنار دریای رسیدیم، کفشامو از پام دراوردم و کمی در ورتراز ساحل گذاشتم..

پاچه شلوارم رو کمی بالادادم و با پایهای برهنه روی شنای ساحل کنار امیر قدم

میزدم..

نفس عمیقی کشیدم و بوی رطوبت شنای ساحل روتوی ریه هام فرو دادم..

_ خدایی آدم دلش میخواد تا آخر عمر بوی رطوبت این شنای صدای قشنگه

موجای دریارو حس کنه

امیر: آره

_ یاد ته چند ساله پیش وقتی من و تو وارشی یا اومدیم کنار دریا یه جوون

تودریا غرق شده بود، دیدی چقدر خانوادش براش گریه کردن

لبخند تلخی زد..

امیر: تو هم کم گریه نکردی!

_ خودت که دیدی گریه های مادرش دل سنگم آب میکرد

سکوت کرد..

برای چند لحظه ساکت فقط قدم میزدیم..

دستم روتوی دستش گرفت..

نگاش کردم..

امیر: نظرت چیه بریم آب بازی؟

خندیدم..

_ چرا که نه؟ بریم

:

وارد دریا شدیم..

سردی آب حس خوبی رو بهم منتقل کرد..

خم شدم و دستام رو پر آب کردم و به سمت امیر پاشیدم..

امیر نگاهی بهم انداخت و گفت: خودت شروع کردی پس خودتم منتظر عواقبش

باش

مشتای آب پی در پی به سمت هم میپاشیدیم..

آب بازی من و امیر حدود نیم ساعتی طول کشید..

بالباسای خیس از آب بیرون اومدیم..

روی شنای ساحل کنار هم دراز کشیدیم..

امیر: توهوای ابری سرما نخوریم؟

— می ارزه

نشست و سرش روبه طرفم برگردوند و نگام کرد..

امیر: ا.. واقعا؟

— بله، واقعا

امیر: پس اگه سرما خوردی غرغرنکن

شونه به شونش نشستم..

— اگه غرغر کردم، گوشم روبکش خوبه؟

لبخندی زد و دستش رودور بازوم حلقه کرد و منو به سمت آغوشش کشید..

سرم روروی سینهش گذاشتم..

امیر: من غلط بکنم گوش خانوم کوچولوم روبکشم

خندیدم..

— حالا من شدم کوچولو

امیر: پس بگم خانوم بزرگ؟ باشه میگم

— نه.. همون کوچولو بهتره.. خانوم بزرگ! انگار داری یه زن، ساله رو صدامیزی

خندید..

آسمون غریدونم نم بارون روی گونم نشست..

— آخ جون داره بارون میباره

از آغوشش بیرون اومد و بلند شدم ایستادم..

دستام روباز کردم و صورتم روبه سمت آسمون بلند کردم..

میخندیدم و دور خودم میچرخیدم..

رو بروی دریا ایستادم و با چشای بسته ود ستایی که گشوده بودم، نفس عمیقی کشیدم..

از پشت ب*غ*لم کرد..

هرم نفسای گرمش رو کنار گوشم احساس کردم..

دستام رو روی دستای قفل شده دور شکمم گذاشتم..

چونش رو روی شونم گذاشت..

کنار گوشم آروم زمزمه کرد: دیگه نمیتونم سکوتم رو تحمل کنم

از این جملش تعجب کردم..

لبخند روی ل*ب*م محو شد..

ادا مه داد: میخوام امروز بهت چیزی رو بگم که سال هاست توی

قل*ب*مه.. از وقتی خودم رو شناختم.. از وقتی تو رو شناختم

:

همونطور که توی آغوشش بودم، برگشتم..

کف دستام رو روی شونه هاش گذاشتم..

به چشاش خیره شدم..

امیر: نمیخوام با گفتن حس قلبیم فکر کنی تموم حرفام، و رفتارام و آغوشام به

خاطر احساسم بوده.. نه رویا همه اونا واقعا برادرانه بودن، جز این یکی

گیج شده بودم..

منظورش رو نمیفهمیدم..

— چی.. چی میخوای بگی امیر؟! منظور از.. از این حرفا چیه؟

امیر: قول میدی اگه بهت گفتم منظورم از این حرفا چیه، بامن همینی که هستی
 بمونی و رفتارت رو باهام تغییرندی؟
 سرم روبه علامت آره نکون دادم..
 _ قول میدم

نم نم بارون بیشتر شد..
 نگاهی به آسمون انداخت و لبخند کم رنگی زد و بعد از چند لحظه سرش رو پایین
 آورد و نگاهش روبه نگاهم دوخت..
 امیر: دوست دارم رویا.. از خیلی سال پیش.. از وقتی سیزده، چهارده سالم
 بود.. از وقتی فهمیدم عشق چیه؟ من عاشقتم رویا
 باچشای گرد شده نگاهش کردم..
 بغض گلوم رو فشرده..

با صدایی که از ته چاه در میومد بریده بریده گفتم: امیر.. چی.. چی داری میگی؟
 انگشت اشارش رو روی لب*م گذاشت..
 امیر: با اینکه برام ساخته بهم بگی نه.. اما جوابت هرچی باشه قبولش میکنم
 و باهاش کنار میام.. من نمیخوام آرامشت رو بهم بریزم یا اذیتت کنم
 چونم لرزید..

اشکام روی گونه هام نشستن..
 خدایا چرا امیر؟

امیری که برادر ارشیاست..

امیر: میدونم زوده اما میخوام با جوابت آروم بگیرم.. میخوام از این سردرگمی
و شک خلاص شم

شدت گریم بیشتر شد..

بادستاش صورتم رو قاب گرفت..

امیر: چرا گریه میکنی رویا؟!

دلیل گریه من اینه که من عاشق برادرت بودم..

عاشق ارشیا..

تو بهترین کهرستی که میتونم به عنوان مرد بهش تکیه کنم و با هات زندگیم
رو شریک شم..

اما..

حکه به برادرت داشتم اذیتم میکنه..

حس خ*ی*ا*ن*ت میکنم..

خ*ی*ا*ن*ت..

چه واژه مبهمی..

واژه ای که هیچ وقت توی زندگیم جایی نداشت..

اما امروز..

برام رخ عیان کرده..

:

امیر: رویا من که بهت گفتم نمیخوام آرامشت رو بهم بزنم.. باور کن جوابت

هرچی باشه قبول میکنم.. حالا گریه نکن

باسرانگشتاش اشکام رو پاک کرد..

باصدای بغض آلودی گفتم: امیر تو... بهترین کهستی که میتونم باهش زندگیم
رو شریک شم، اما امیر..

سکوت کردم..

امیر: اما چی؟

دستام رو دورگردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم..

یه دستش رو پشت کمرم و دیگری رو روی سرم گذاشت..

امیر: این یعنی چی رویا؟

کنارگو شش زمزمه وار گفتم: توتنها کهستی که کنارش به آرامش میرسم و خودم
رو پیدا میکنم.. اگه تو رو از دست بدم انگار که.. خودم رو از دست دادم.. مطمئن
باش علاقم به تو صادقانه و همیشگیه

نه..

نه نمیتونستم به خاطر عشق ارشیا که یه عشق یه طرفه و فراموش شده است
عشق پاک امیر رو نادیده بگیرم..

نخواستم مثل ارشیا سکوت و کم محلی کنم یا جواب منفی بدم و رفتارم
رو تغییر بدم..

من از خدا و امام رضا خواستم عشق کروه به قل *ب*م راه بدن که عاشقمه..

و حالا که توی قل *ب*م کنکاش کردم علاقه ای به امیر پیدا کردم..

نمیدونم..

شاید این علاقه برادرانه باشه..

و یاشاید..

عشق..

سرم رواز روی شونش برداشت..

لبخند پهنی به لب داشت..

امیر: از اینکه عاشقت شدم خیلی خوشحالم.. مطمئن باش رویا تموم وجودم

رو برای خوشبختیت میدم تا فقط خوشحال باشی

لبخندی زدم..

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم منو به خودش فشرد..

:

سال درد_ مهدی یراحی

یه شب باورامون یه طوری شکستن..

که فکر کردم حتی خدا قهره بامن..

حالا اشک شوقم دارم میدرخشم..

تو برگشتی تا من خدا رو ببخشم..

چرا از همه آدمای گذری..

که دنیا رو بامن تماشا کنی..

تو که میتونستی برای خودت..

یکی بهتر از منو پیدا کنی..

کجا بودی تو این همه سال درد..

که من زندگی کردم این مردنو..

تو پاداش صبر و سکوت منی..

چرا دیر شنیدی صدای منو..

باید قصمون رو به دنیا بگم..
 به اونا که به عشق بدبین شدن..
 به اونا که میترسن از اعتماد..
 اونا که به تنهایی نفرین شدن..
 من از باور مرگ دارم میان..
 تو واسم مته فرصت آخری..
 به چشمای متروکه من بگو..
 چرا از همه آدمای گذری..
 که دنیا رو با من تماشا کنی..
 تو که میتونیستی برای خودت..
 کبھتزاز منو پیدا کنی..
 کجا بودی این همه سال درد..
 که من زندگی کردم این مردنو..
 تو پاداش صبر و سکوت منی..
 چرا دیر شنیدی صدامنو..

FNM۲۵۱۱RoomanNaziMahdavi@

:

ساعت نزدیکای نیمه شب بود..
 روی تخت غلطی زدم..
 تمام فکرم معطوف امیر بود..

زمزمه کردم: امیر

لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

ازاینکه کرو پیدا کردم که دنیای منه ومن زندگیشم خوشحال بودم..

به پهلوی خوابیدم..

چشام رو بستم بلکه خوابم ببره..

بعد از چند لحظه چشام رو باز کردم..

نخیر..

امشب خواب به چشام حروم شده..

بی هدف به دیوار خیره شدم..

گوشتیم شروع به لرزیدن کرد..

گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم..

امیر بود..

سرجام نشستم..

جواب دادم..

_ سلام

امیر: سلام.. خواب که نبودی؟

_ نه بیدارم.. تو چران خوابیدی؟

امیر: میخوام بیر مت جایی

باتعجب پرسیدم: الان؟ کجا؟

امیر: حاضر شو بیا پایین، برسیم میفهمی

_ باشه.. چند دقیقه دیگه پایینم

امیر: منتظرم

تماس رو قطع کردم و به سمت کمد لباسام رفتم..

لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

از ویلا خارج شدم..

با دیدن ماشین امیر به سمتش قدم برداشتم..

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم..

سرچرخوند و نگاهی بهم انداخت..

_ توفکری آقا امیر!

لبخندی زد..

امیر: نه بابا، چه فکری؟

شونه بالا انداختم..

_ نمیدونم والا..

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..

_ کجا میریم؟

امیر: یه جایی

_ باهوش میدونم یه جایی، اما کجا؟

امیر: پشت تلفن بهت گفتم برسیم میفهمی

_ باشه، پس منتظر میمونم تا برسیم

:

تموم راه دل تودلم نبود..

ازفوضولی داشتم میمردم..
 یعنی امیراینوقت شب کجامنو داشت میبرد..
 بعداز حدود ۲۰ مین جلوی یه کلبه ایستاد..
 دقیقا روبروی دریاونزدیک یه روستا..

امیر: پیاده شو، رسیدیم
 باتعجب پرسیدم: اینجا
 امیر: اوهوم
 ازماشین پیاده شدم..
 امیر به کنارم اومدودستم روگرفت..
 سرچرخوندم ونگاهی به نیمرخش انداختم..
 باهم به سمت کلبه قدم برداشتیم..
 روبروی کلبه رسیدیم..
 امیر: چشاتو ببند
 باچشای گردشده گفتم: جان من میخوای سکتی بدی؟
 خندیدوچیزی نگفت..
 _ باشه، ولی هرچی شدپای خودت
 چشم رو بستم..
 صدای بازشدن درکلبه به گوشم رسید..
 دست قفل شدش توی دستم روفشاردادم..
 امیر: بروداخل

به سمت داخل قدم برداشتم..
 صدای بسته شدن درروشنیدم..
 امیر: حالا میتونی چشات روبازکنی
 پلکام روآروم بازکردم..
 باتعجب به فضای اطرافم خیره شدم..
 اطرافم پراز شمعای روشن بودن که روی زمین به شکل قلب چیده شده بودن
 وفضارو روشن کرده بودن..
 وسطشون باگلبگ های گل رزسرخ نوشته شده بود..
 (به کلبه دلتنگی هام خوش اومدی)
 پایینشم باگل رزسفیدنوشته شده بود..
 (دوستدارت امیر)
 لبخندی روی ل*ب*م نشست..
 سربلندکردم وبه دیوارخیره شدم..
 پرازعکسای من بودن..
 درست مقابلم روی بومی یه پارچه سفیدکشیده شده بود..
 به سمتش رفتم ووروبروش ایستادم..
 خیلی آروم پارچه روکنارزدم..
 ازتعجب چشام گردشدن..
 روی بوم تصویرچهره من نقش بسته بود..
 خیلی قشنگ بود..

برگشتم و بالبخند پررنگی به امیر نگاه کردم..
 _ اینجا خیلی قشنگه امیر، مخصوصاً این نقاشیه
 :

به سمت اومد و مقابلم ایستاد..
 امیر: ارزش خورش اومد؟
 _ آره خیلی.. مثل همیشه شاهکار کردی
 نگاهم رو دور کلبه چرخوندم..
 نگاهم یه جا ثابت موند..
 عروسکایی که از بچگی عاشقشون بودم و هر کدوم رو که دوست داشتم میدادم
 به امیر تا پیش خودش نگهشون داره و مراقبشون باشه..
 ذوق زده گفتم: امیر اینارو
 به سمتشون رفتم و روی تختی که توی کلبه بود، نشستم..
 همه رو بالبخند برانداز کردم..
 امیر کنارم نشست..
 به سمتش برگشتم و بی پروا در آغوش کشیدمش..
 امیر: امیر اینجا محشره.. خیلی دوش دارم.. ممنون که منو آوردی اینجا
 منو به خودش فشرد..
 آروم کنار گوشم گفتم: از اینکه از اینجا خوش اومده خوشحالم
 سرم رو روی شونش گذاشتم..
 _ امیر
 امیر: جانم

سرم روازروی شونش برداشتم وبه چشای عسلیش خیره شدم..

– چرا اسم اینجارو گذاشتی کلبه دلتنگی؟

نفسش روییرون داد..

امیر: برای اینکه هر وقت دلتنگ میشدم، هر وقت از سکوتم خسته میشدم و غمی

توی دلم بود، میومدم اینجا و با عکسات حرف میزدم تا سبک شم.. روزایی که

خوشحال بودم به خود خودت میگفتم.. میدونی چیه رویا؟ این کلبه از اینکه

وجودت روحس کرده دیگه کلبه دلتنگی نیست.. از این به بعد کلبه عشق مونه

لبخندی روی ل*ب*ا*م نشست..

– کهم از عشق تونست به من و این کلبه خبرداره؟

سرش رو به علامت نه تکون داد..

امیر: هیچکس نه از عشقم به تو و نه از این کلبه خبرداره.. بعد از خدا تنها ککه

خبرداره تویی

– پس خوش به حال

:

لبخندی زد و بادستاش صورتم رو قاب گرفت..

هرم نفس های گرمش پوست صورتم رو نوازش کرد..

چشام ناخودآگاه بسته شدن..

گرمای ل*ب*ا*م شوروی پیشونیم حس کردم..

با برداشته شدن ل*ب*ا*م از روی پیشونیش سرم رو روی سینش گذاشتم..

روی تخت دراز کشید..

منم کنارش دراز کشیدم اما سرم روی سینهش بود..

موهای مشکیم روبه بازی گرفت..

امیر: نزدیکه شونزده ساله که عاشقتم.. دیگه نمی تونم دوریت روتحمل

کنم، قول میدم به محض رسیدنمون به تهران بامان و بابا حرف بزنم و پیام

خواستگاریت

بغضی به گلوم چنگ انداخت..

باصدای بغض آلودی گفتم: امیر بهم یه قولی میدی؟

بدون مکث گفت: آره، هر قولی که باشه

روش خیمه زدم..

توی چشم اشک حلقه زده بود..

_ قول میدی تحت هر شرایطی پیشم بمونی و هیچ وقت تنهام نداری تا آخرین

نفس

لبخندی زد..

امیر: تا آخرین نفس بهت قول میدم

پلک که زدم قطره اشکی روگونش چکید..

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد..

امیر: حالا که خانوم کوچولو مون از مون یه قول گرفته، منم ازش یه قول میگیرم

_ چه قولی؟!

چند لحظه با شیطننت نگام کرد..

منتظر چشم روبه ل*ب*ا*ش دوختم..

امیر: این که تا یه سال دیگه به جای دونفر، سه نفر شده باشیم

نگاهم روازش گرفتم و خجالت زده ل*ب*م روبه دندون گرفتم..

امیر: چی شد قول میدی؟

_ اووو.. کوتا یه سال دیگه، کی مرده است کی زنده

امیر: قرار شد قول بدی

با صدای آرومی گفتم: قول

عشق..

واژه غریبی است عشق..

لحظه ای آبادت میسازد..

لحظه ای ویران..

لحظه ای پادشاهی..

لحظه ای گدا..

پراست از فرازونشیب..

دوری و نزدیکی..

تضاد و تفاهم..

شک و یقین..

عجیب قدرتمند است و جادو میکند..

خانه ات آباد..

ویرانگر لحظه هایم..

برقرار باشی در دلم تا همیشه..

ای فاتح شبهای باتو بودن..

ای عشق..

:

چندروزی از برگشتنمون از شمال میگذشت..

صدای مامانم روشنیدم که صدام میکرد..

از اتاق بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم..

_ جونم مامان، کارم داشتی؟

دستش روروی مبل گذاشت..

مامان: بیابشین پیشم باهات کاردارم

به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم..

نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد..

بعد از کمی مکث شروع به حرف زدن کرد..

مامان: مهتاب زنگ زد

به محض شنیدن این جمله فهمیدم قضیه از چه قراره..

_ خب؟

مامان: عمو مهرداد در باره یه موضوعی با پدرت حرف زده، پدرتم موافقت

کرده، حالا مهتاب از من خواسته که در رابطه با اون موضوع با تو حرف بزنم

و نظرت رو بنخوام

_ چه موضوعی؟

مامان: گفتن اگه اجازه بدیم برای امیر بیان خواستگاریت

لبخندی روی لب*ب*م سبزشد..

گوشه لب*ب*م رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم..

مامان دستش روزیروچونم گذاشت و سرم روبلندکرد..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

مامان: رویاتوازاین ماجرا خبرداشتی؟

نگاهم روبه چشماش دوختم و سرم روبه علامت آره تگون دادم..

مامان: امیرازقبل باهات صحبت کرده؟

باصدای ضعیفی گفتم: بله

مامان: پس بگم بیان؟

سرم روبه علامت آره تگون دادم..

مامان ب*غ*لم کرد..

مامان: کی بهتر از امیر میتونه مردزنگیت باشه.. مبارکت باشه دخترم

:

رو بروی آینه ایستادم..

لباسام مرتب وقشنگ بودن..

نگاهم روچرخوندم..

نگاهم روی وسایل آرایش ثابت موند..

شونه بالا انداختم..

زیرلب گفتم: بدن نیست امشب یکم بیشتریه خودم برسم

وسایل رو برداشتم و کمی آرایش کردم..

دوباره نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

لبخند رضایت بخشی روی ل*ب*م نشست..

از اتاقم بیرون اوادم..

روی پله ها بودم که صدای زنگ آیفون به گوشم رسید..

پدرم به سمتش رفت تا در رو باز کنه..

مامان هم به کنار در سالن رفت تا از خانواده عمو استقبال کنه..

همزمان با ورودشون منم به کنار در سالن رسیدم..

با عمو مهر داد دست دادم و با خاله ونسیم رو بو کردم..

در آخر هم امیر با سبد گل رز که من عاشقشون بودم، وارد شد..

سبد گل و جعبه شیرینی رو بدستم داد..

لبخندی بهم زد و بدون اینکه کبشنه آروم کنار گوشم گفت: سلام کوچولوی

خوشکل من

نگاهی به اطرافم انداختم و بدون اینکه بقیه متوجه شن آروم به بازویش زدم..

_ قد به این دیالاقی رونمییی؟

آروم خندید و به سمت سالن قدم برداشت..

نگاهی به حیاط انداختم..

ارشیا نیومده بود..

شونه بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم..

بعد از اینکه بزرگتر احرفاشون روزدن از من و امیر خواستن که باهم بریم تواتاق

حرف بزنیم..

باهم وارد اتاق شدیم..

امیر به سمت تخت رفت و نشست..

منم کنارش نشستم..

— خب، درباره چی باهم حرف بزنیم؟

امیر: نمیدونم، ماکه حرفی نداریم

نگاه موشکافانه ای بهش انداختم..

امیر: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

— اگه الان بریم بیرون که خیلی تابلوست، دو مین هم نشده که اومدیم تواتاق

امیر: پس چی کارکنیم؟ بشینیم همونگاه کنیم

از جام بلندشدم و به سمت میز مطالعم رفتم..

— کی گفته همونگاه کنیم؟

دوتا کاغذ و خودکار برداشتم و برگشتم، نگاش کردم..

کاغذ و خودکارا رو جلوی صورتم گرفتم..

لبخندی زدم..

— نظرت چیه؟

نگاهی بهشون انداخت و چشمکی زد..

امیر: چرا که نه؟

:

به سمتش رفتم و کنارش نشستم..

یه کاغذ و خودکار بهش دادم..

— خب، باچه حرفی شروع کنیم؟

بدون مکث گفت: ب

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و شروع به نوشتن کردیم..

دو مین گذشت..

_ تمام

امیر: منم تموم کردم

_ اسم

امیر: بهار

چشم غره ای بهش رفتم..

_ بهار؟! بهارکيه؟

لبخندی زد..

امیر: دوست دخترم.. مشکلیه؟

_ ا.. باشه

امیر: توچی نوشتی؟

_ بهداد

دست به سینه نگام کرد..

طلبکارانه گفتم: چیه؟

امیر: بهدادکيه؟

جدی گفتم: دوست پسرم.. مشکلیه؟

ازلحن جدیم خندش گرفت..

به حالت قهري گفتم: من میگم آقا زودی حرف ب روانتخاب کردی، نگواقا

میخواست اسم دوست دخترش رو بنویسه

بلندتر خندید..

_ چرا میخندی؟!

امیر: اسم، فامیل من و تو به جایی نمیرسه، بیا باین کاغذا هواپیما درست کنیم
_ باشه

هر دو مون شروع به درست کردن هواپیما کردیم..
از هواپیمای خودم نگم بهتره..

امیر: چگونه؟

نگاهی به هواپیماش انداختم..

مثل بچه های نتر گفتم: خوبه، اما مال منو ببین

نگاهی به هواپیمام انداخت و خندید..

امیر: توهنوز یاد نگرفتی؟

_ من چی کار کنم که بلد نیستم، هر کاریم میکنم یه طوری درمیا

امیر: خيله خب، خودم برات درست میکنم

کاغذ رو از دستم گرفت و در کمتر از ۳۰ ثانیه بهم دادش

امیر: بیا، اینم از هواپیما

لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردم؟

لبخندی زد و نگاهی به ساعتش انداخت..

امیر: میبینی رویا نیم ساعته اینجا ییم، به نظرم بهتره بریم بیرون

_ آره، دیگه بهتره بریم

:

باهم به سالن برگشتیم..

همه منتظرنگامون میکردن..

خاله مهتاب بلندشدوبه کنارم اومد..

سرم رویابین انداختم ونگاهم روبه زمین دوختم..

خاله دستش روروی شونم گذاشت..

خاله مهتاب: بگیم مبارکه رویاجون

لبخندی روی ل*ب*م نشست..

خاله مهتاب: آره

باصدایی که ازخجالت ناخودآگاه آروم شده بود، گفتم: بله

خاله مهتاب روبه جمع گفت: پس مبارک باشه

گونم روب*و*سید..

مامان ونسیم هم به سمتم اومدن وگونم روب*و*سیدن وبهم تبریک گفتن، عمو

وباباهم همینطور..

امیربه کناربابا وعمو رفت وکنارشون نشست، همه به امیرم تبریک گفتن..

ظرف شیرینی رو برداشتم بین همه پخش کردم..

طبق حرفایی که زده شد قراربراین شد که بعدازجواب آزمایش مراسم

عقدوعروروبرگزارکنیم..

به نظرمنم نیازی به دوران نامزدی جهت آشنایی نبود، چون من

وامیرهمدیگروبه خوبی میشناسیم..

اونشب هم به پایان خودش رسید..

وارداتاقم شدم ولباسام روعوض کردم..

مامان گفت که ارشیا امشب به خاطر دوستش نتونست بیاد، برای اینکه دوستش تصادف کرده و کرونداره مراقبش باشه وار شیارفته بیمارستان واسه همینه هم نتونست بیاد..

به نظرم خیلی هم بهتر شده که نیومد..

درسته فراموشش کردم و قرار زندگیم رو با امیر شروع کنم، اما اینکه توی مراسم خواستگاریم اونم واسه برادرش، باعث شده بود، راحت تر باشم.. روی تخت نشستم..

سرچرخوندم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی که امیر درست کرد، افتاد..

بالبختن برشون داشتم و براندازشون کردم..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکر

از جام بلند شدم و جعبه ای که چیزای بارزشم رو توش میذارم و برداشتم و دوتا هواپیمارو داخلش گذاشتم..

نه دیگر نمیگذرم از عشق پاک تو..

اگرتا آخر دنیا نیز دنیا را بگردم..

نمی یابم دیگر مثل تو..

با اینکه نیستم یک ذره لایق تو..

با خجالت میگویم این قلب بی ارزشم برای تو..

قلب من مثل قلبهای دیگر زیبا و درخشان نیست..

ندارم هیچ چیز در این دنیا جز این قلب..
 این راهم فدای تو میکنم، همین و بس..
 داشتم از بی کوغم های گذشته میمردم..
 که تو را دیدم..
 به عشق با تو نفس کشیدن زندگی به من نفدیگر داد..
 نفس عشقی که یک بار کشیدم..
 و دیگر نیامد لحظه ای که از درد تنهایی بمیرم..
 شاید تو همان رویایی که هر شب به خوابم می آمدی..
 برایم قصه میگفتی..
 و تا سحر در کنارم میماندی..
 شاید تو همان فرشته ای که در لحظه های غم آرامم میکردی..
 دستهایم را میگرفتی و مرانوازش میکردی..
 گاهی شک میکنم که بیدارم..
 نکند از درد تنهایی بمیرم؟
 چشم هایم را باز کردم و دیدم..
 از درد عشق است که اینگونه پراز دلهره و هراسانم..
 نه..
 دیگر نمیگذرم از تو و این عشق بی پایانت..
 بگذار تا آرام بگیرد قل*ب*م در آن آغوش مهربانت..
 در برابر عشق پاکت جز قلب عاشقم هیچ ندارم..
 تنها نگذارم ای عشق..

بی پایانم من که به جز تو کراندارم..

همین بود حرف دل من..

تا ابد محال است..

عشق توا ز قل*ب*م بیرون رود..

:

بعد از گرفتن جواب از مایش قرار بر این شد که خرداد ماه مراسم

عقد و عرو و برپا کنیم..

صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید..

به سمتش رفتم و از پاتختی برداشتم..

_ سلام

امیر: سلام، خوبی؟

_ خوبم، ممنون

امیر: زنگ زدم بگم میخوام ببرمت جایی

_ باشه

امیر: پس آماده شو، الان میام دنبالت

_ چشم

امیر: چشمت بی بلا

تماس رو قطع کردم و به سمت کمد لباسام رفتم..

بعد از پوشیدن لباسام نگاهی به خودم توی آینه انداختم و از اتاق بیرون اومدم..

مامان و بابا هر دو شون داشتن فیلم میدیدن..

روبروشون ایستادم..

هردو بالبخندنگام کردن..

بابا: جایی میخوای بری؟

سرم روبه علامت آره تگون دادم..

— بااجازتون میخوام باامیر برم جایی

باباسری تگون دادوگفت: باشه، برو

مامان: مواظب خودت باش رویا

خم شدم وگونه هردوشون روب*و*سیدم..

— چشم، خدافظ

ازدرخونه بیرون اومدم وسوارماشین امیرشدم..

— سلام مجدد امیرخان

امیر: سلام

حرکت کرد..

بااینکه خیلی کنجکاو بودم پیرسم کجا میره، اما ترجیح دادم سکوت کنم..

به خاطر همین دستم روبه سمت ضبط بردم ودکمه پخش روزدم.

:

یه جای خلوت ایستاد..

جایی که شهرزیرپاهامون بود..

نگاهی به امیر انداختم..

— اینجا باید پیاده شم؟

نگاهی بهم انداخت ولبخندی زد..

امیر: آره، پیاده شو

لبخند پهنی زدم..

_ جدا؟

سرش روبه علامت آره تگون داد..

باهم از ماشین پیاده شدیم..

به جلو قدم برداشتم..

امیر به ماشین تکیه داد و دستاش روزیرب*غ*لش قفل کرد..

نفس عمیقی کشیدم..

همونطور که به چراغای روشن ساختمونای شهر خیره شده بودم..

_ من عاشق منظره شب اینجام، حس میکنم از همه کس و همه چیز هام

برگشتم و نگاهی به امیر انداختم..

_ از اینکه منو آوردی اینجا ممنونم

لبخندی زد..

_ با اجازه، میخوام فریاد بزنم

امیر: آزادی

صورت من روبرو به آسمون بلند کردم و چشم رو بستم..

فریاد کشیدم: خدایا شکرت که امیر رو بهم بخشیدی.. ازت ممنونم خدایا

دستای امیر از پشت دورم حلقه شدن و بین حصار بازوهاش قرار گرفتم..

چونش رو روی شونم گذاشت..

کنار گوشم گفت: منم از اینکه تو رو بهم داده شاكرشم

همونطور که توی آغوشش بودم، برم گردوند..
 بادستاش صورتم روقاب گرفت و صورتش روبه صورتم نزدیک کرد..
 نفسهای داغش روی گونه هام نشست..
 چشام رو آروم روی هم گذاشتم..
 نفسش هر لحظه به صورتم نزدیک و نزدیک تر میشد..
 گرم شده بود..
 کم کم میتونستم گرمای ل*ب*ا*ش رو روی ل*ب*ا*م حس کنم..
 یه ب*و*سه کوتاه اما عمیق..
 با صدای دست زدن کازهم جدا شدیم..
 نگاه هردومون به سمتی که صدا ازش میومد، چرخید..
 زیر لب زمزمه کردم: سپهر
 باتمسخر گفتم: ببخشید مزاحم خلوتتون شدم
 امیرا ز کنارم گذشت و مقابل سپهرا ایستاد..
 عصبی گفتم: تو اینجачی کار میکنی؟ نکنه.. تعقیبمون کردی
 سپهر خنده ای کرد..
 سپهر: توفکر کن آره.. تعقیبتون کردم
 :
 امیر جلوتر رفت و با کف دست به سینه سپهر زد..
 سپهر چند قدم عقب گرد رفت..
 امیر عصبی گفتم: توبه چه حقی منو تعقیب کردی؟
 سپهر نیشخندی زد و نگاهش رو بهم دوخت..

سردوخشک باهمون لحن مغرورش گفت: چه بی سروصدا داری سورت
 عرورو انجام میدین، دختر خاله

امیر: اومدی دنبال من که چی؟ چی میخوای؟

سپهر نگاه کوتاهی به امیر انداخت و دوباره بهم خیره شد..

سپهر: بهت گفتم شده خون میریزم تا تورو بدست بیارم، مگه نه؟
 امیر پوزخندی زد..

امیر: که چی؟ الان میخوای خون بریزی؟ بیا.. خونم رو بریز
 سپهر دست تو جیبش کرد و یه چاقو دراورد..

ضامنش رو کشید..

من که تا اون لحظه مثل مجسمه ایستاده و فقط تماشاچی بودم..
 به سمت امیر رفتم و جلوش ایستادم..

باخشم فریاد زدم: چرانمی فهمی؟ دوست ندارم.. چرا دست از سرم
 برنمی داری؟ قبلاً بهت گفتم شهر هرت نیست که بخوای خون
 کرو بریزی.. شهر هرت که باشه من اجازه همچین غلطی رو بهت نمیدم
 نیشخندی زد و به سمتم قدم برداشت، دستش رو روی بازوم گذاشت و باتموم
 قدرتش هلم داد..

فقط پرت شدن رو حس کردم..

سرم به شدت به تخت سنگی خورد..

امیر به سمتم اومد و کمک کرد بشینم..

بالحن پریشون و نگران پرسید: رویا خوبی؟

حس کردم مایع گرمی از سرم بیرون میاد..
 امیردستش روروی سرم کشید..
 به کف دست خونیش نگاهی انداخت..
 زیر لب غرید: عوضی، آشغال
 به سرعت از جاش بلند شد و به سمت سپهر هجوم برد و یقش رو گرفت و به زمین
 انداختش..
 چاقوی سپهر از دستش افتاد..
 هردو شروع به کتک کاری هم کردن..
 امیر روی سینه سپهر نشست و با مشت به صورت سپهر زد..
 به زحمت از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم..
 اشک صورتم رو خیس کرده بود..
 کنارشون زانو زدم..
 با حق حق گفتم: امیر ولش کن.. امیر تو رو خدا.. امیر کشتیش
 شونه امیر رو گرفتم و کشیدمش..
 جیغ زدم: امیر
 :
 امیر سر چرخوند و نگام کرد..
 با بغض نالیدم: خواهش میکنم
 بامکت سرش رو به علامت باشه تکنون داد و همونطور که با پشت دست خون
 دماغش رو پاک میکرد از روی سینه سپهر بلند شد..
 سپهر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد..

باتعجب نگاش کردم..

از زمین بلند شد و ایستاد..

سپهر: یعنی همین قدر تونستی بزنی؟ زورت همینه؟

امیریه قدم عصبی به سمت سپهر برداشت که بایه دست شونش رو گرفتم

و دست دیگم روی سینش گذاشتم تا جلوتر نره..

عصبی به سمت سپهر قدم برداشتم..

فریاد زدم: چرانمیفهمی؟ میگم دوست ندارم.. میگم ازت بدم میاد.. ازت

متنفرم.. روانی از توی عوضی متنفرم، بفهم..

بادست به سینش میزدم و اون قدم به قدم عقب میرفت..

با بغض فریاد مانند ادامه دادم: بذار زندگیمو بکنم.. بذار آرامش داشته باشم.. مگه

نمیگی دوسم داری پس چرا کروه که دوست داری عذاب میدی؟ چرانمیداری

راحت زندگی کنه؟ چرانمیخوای بذاری خوشبخت شه؟ چرانمیخوای بالای

جونش شی؟ چرانمیخوای زندگیش رو بهم بریزی؟ چرانمیخوای نفسش رو ازش

بگیری؟

بامشت به سینش کوبیدم..

جیغ مانند فریاد زدم: چرا؟؟؟

سکوت کردم و با چشای خیس نگاهش کردم..

سپهر: باشه میرم، امارویا..

انگشت اشارش رو به نشانه تهدید بالا آورد و جلوی صورتم گرفت..

ادامه داد: امشب نه، ماه دیگه، سال دیگه.. هر وقت که توفکر کنی از زندگیت رفتم، بر میگردم.. ما بدون وقتی بر میگردم زندگیت رواز این رو به اون رومیکنم.. رویا زندگیت روبهم میریزم نگاه غضبناکش روبه امیردوخت..

سپهر: شنیدی چی گفتم رفیق شفیق؟

برگشت وبه سمت ماشینش که بافاصله زیادی ازما پارک کرده بود، رفت..

:

امیرکنارم اومدودستم روگرفت وبه سمتش برم گردوند..

دستش روروی سرم کشید..

امیر: سوارشو بریم بیمارستان

— خوبم امیر

امیر: داره ازسرت خون میاد، چطورخوبی؟

— امیرچیزیم نیست

کلافه باصدای نسبتا بلندی گفت: رویا خون زیادی ازسرت اومده، سوارشو بریم به سمت ماشین رفتم وسوارشدم..

طی نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم..

سرم دوتا بخیه خورد..

امیرکنارم روی تخت نشست ودستم روتوی دستش گرفت..

لبخندی بهش زدم..

امیر: خوبی؟

— خوبم، توخوبی؟ چیزیت که نشد؟

لبخندی زد..

امیر: منم خوبم.. دکترگفت به محض تموم شدن سرمت مرخصی.. مامانت هم زنگ زد و سراغت روازم گرفت، نخواستم از پشت تلفن بهش چیزی بگم و نگرانیش کنم، گفتم بری خونه و ببینه خوبی، بهتره.. به خاطر همین بهش گفتم حالت خوبه دیر بر میگرددیم..

_ کار خوبی کردی

با صدای آهسته ای گفت: رویا

_ جانم

امیر: از اینکه سرت داد زدم عذر میخوام، نمیخواستم این کار رو کنم دستش روبه آرومی فشار دادم..

_ بهش فکر نکن

لبخندی زد و دستم روبه ل*ب*ا*ش نزدیک کرد..

ب*و*سه ای به پشت دستم زد و نگاهی به سرم انداخت..

امیر: دیگه داره تموم میشه، برم به پرستار بگم بیاد

چشام روبه علامت باشه روی هم گذاشتم و باز کردم..

:

جلوی درخونه ایستاد..

ساعت نزدیکی ۱ شب بود..

_ ممنون

خواستم از ماشین پیاده شم که امیر دستش روروی شونم گذاشت..

امیر: صبر کن بیام کمکت، ممکنه سرت گیج بره
 سرم روبه علامت باشه تکون دادم..
 امیر پیاده شد و کمک کرد از ماشین پیاده شم..
 دستم رو دور بازویش حلقه کردم..
 امیر هم یه دستش رو دور کمرم و دست دیگش رو دور دستم حلقه کرد..
 کلید انداخت و وارد خونه شدیم..
 وقتی وارد سالن شدیم، مامان و بابا اولش مات نگامون کردن اما بعد از چند لحظه
 پریشون به سمتم اومدن..
 بابا به کنارم اومد و دستم رو گرفت..
 مامان هم با صورت خیس به کنارم اومد..
 بابا: چی شده؟ تصادف کردین؟
 امیر: نه راستش..
 حرفش رو قطع کردم..
 _ چیزیم نیست
 مامان شاکی گفت: چطور چیزیت نیست.. امیر مگه تو نگفتی رویا حالش
 خوبه، پس چرا سرش بانداژ شده است؟
 امیر شرمنده گفت: من عذر می‌خوام، مجبور شدم دروغ بگم نه خواستم نگران‌تون
 کنم
 مامان: ولی..
 حرف مامان رو قطع کردم..
 _ مامان امیر و سرزنش نکن، اتفاقا کار خوبی کرده که بهتون نگفت

بابا: چرانمیگین چی شده؟

_ بعدابراتون تعریف میکنم

مامان: چرانمیخوای بگی چرا اینجوری شدی؟

کلافه گفتم: مامان گفتم بعدابراتون تعریف میکنم.. خواهشا بس کنید

مامان سکوت کرد..

بابا روبه مامان گفت: کمکش کن بره تواتاقش استراحت کنه

امیر باهمون لحن شرمندش گفت: همش تقصیره منه که این اتفاق برای

رویا افتاد، واقعا شرمندم

شاکی گفتم: امیر.. توهیچ تقصیری نداری این بلاروسپهرسرمن

اورد، تو چرا شرمنده ای؟

امیر سرش رو پایین انداخت..

امیر: من با اجازتون برم.. خدافظ

_ خدافظ

مامان و بابا هم باهاش خداحافظی کردن و رفت..

مامان کمکم کرد برم اتاقم..

روی تخت دراز کشیدم..

چه شبی بود امشب..

با اینکه شب بدی بود، اما..

دستی به ل*ب*م کشیدم..

لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

اما اولین ب*و*سم رو با تجربه کردم که همه داروندارمه..
ککه عاشقمه..

پوزخندی زدم..

زیر لب زمزمه کردم: هرچند خوشیش از ملاجم زدیرون
:

۸ خرداد

آماده توی سالن نشسته بودم، نسیم وارد شد..
از جام بلندشدم ایستادم..

— سلام

نسیم: سلام عزیزم آماده ای؟

— آره.. اما میرواسه یه کاری مجبور شد بیره، با آژانس میریم؟
نسیم: نه، امیر به ارشیا سپرد مارو بیره آرایشگاه، الانم دم در منتظره
— پس بریم

به سمت ماشین ارشیا قدم برداشتیم..

قرار شد مامان و خاله هم بعدا بیان آرایشگاه..

نسیم در جلورو باز کرد و کنار ارشیا نشست..

منم پشت سر ارشیا نشستم..

این اولین بار بود که بعد از سفر شمال میبینمش..

با صدای آرومی سلام کردم و در ماشین رو بستم..

ارشیا نگاهی بهم از آینه انداخت..

ارشیا: سلام.. مبارک باشه، به پای هم پیرشین

لبخند محوی زدم..

_ ممنون

حرکت کرد..

صدای موزیک توی ماشین پیچید..

سنگینی نگاه ارشیا روی خودم حس کردم..

نگاهم بانگاهش توی آینه بهم گره خورد اما خیلی زود نگاهم روازش گرفتم..

من نباید به چیزی فکر کنم..

ارشیا به عشق فراموش شده است..

در سته برادر امیر، امان از امشب بعد از خونده شدن خطبه عقد رسمی و شرعی

زن امیر میشم و نمیخواهم به کج ز مرد زندگی فکر کنم که با تموم وجودش دو سرم

داره و من هم عاشقش..

تموم توجهم رو معطوف آهنگی کردم که سه باره داره تکرار میشه و انگار دلش

میخواسته تموم راه بشنوتش..

نسیم هم بی حرف گوش میداد، منم نگاهم روبه خیابونا دو ختم و گوش سپردم

به ترانه..

:

دچارم کن به اشک عاشقونه _ محمدعلیزاده

تو اینجایی درست نزدیک شونم..

تو هرکاری کنی تر میشه گونم..

شکستم بس که دلهارو شکستم..

بریدم بس که باغیرتو بستم..
 تو دوسم داری و اهلی نمیشم..
 یه عمره عاشق لیلی نمیشم..
 دچارم کن به اشک عاشقونه..
 بگیر دستامو برگردون به خونه..
 مئه من پراز اشتباه..
 مضطرب زیر نور ماه..
 هیچکسو اینجوری نخواه..
 عاشقم توی نیمه راه..
 گم نکن منو توگ*ن*ا*ه..
 دوره کن منو قداآه..

FNM۲۵۱۱RoomanNaziMahdavi@

:

آرایشگر بانگاه براندازم کرد و گفت: عزیزم شدی مثل فرشته ها.. کارت تموم شد
 میتونه به خودت نگاه کنی
 نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
 لبخند رضایت بخشی روی ل*ب*م نشست..
 خیلی خوشگل شده بودم مخصوصا بالباس عروکه تنم بود..
 نسیم سوتی کشید و گفت: رویا خیلی ناز شدی
 _ ممنون

خاله مهتاب و مامان هم کنارم اومدن..

خاله گفت: خدایی آیه و تبارک الله احسن الخالقین واسه دختر خودم نازل شده
لبخندی زدم..

مامان هم قربون صدقم میرفت..

نسیم گفت: دو مادپایین منتظره عروس خانوم

باسوت و کف وکل از آرایشگاه بیرون اومدم..

امیر بادسته گل منتظرم بود..

لبخندی زدم و باطمینانه به سمتش قدم برداشتم..

به کنارش که رسیدم لبخندپهنی زد..

با اینکه فیلمبردار داشت فیلم میگرفت اما به جلو خم شد..

آروم درگو شم گفت: چقدر دوست دارم خانومم روبب*و* سم اما تا همینجا شم

زشته که جلوی این همه آدم درگوشی حرف میزنم

گوشه ل*ب*م روبه دندون گرفتم..

درروبرام بازکرد و کمک کرد بشینم..

خودشم ماشین رودور زدو پشت فرمون نشست..

امیر: حرکت کنم؟

باشیپنت گفتم: نه، وایسا حضرت جبرئیل نازل شه دستوریده بعدراه بیوفت

خندیدو حرکت کرد..

امیر: رویا

_ بله

امیر: میدونی دوست دارم چشم از جاده بگیرم و تورو نگاه کنم، اما میدونم بهت
خیره میشم و اونوقت کار دست خودمون میدم
لبخندی زدم و گفتم: پس بنده این شنل رو جلوتر میکشم تا خدایی نکرده به
کشتن ندیمون

خندید و گفت: نترس تادم تالارنگات نمیکنم... چه کنم مجبورم دیگه
_ پس نگامون نکنی صلوات
هر دو با هم خندیدیم..

_ دکمه ضبط رو بزن ببینم چی تو چننه داری
امیر: به چیزکه فقط مخصوص خودته
_ بشنویم

دستش روبه سمت دکمه پخش برد و فشار داد..
صدای موزیک توی ماشین پخش شد..
و:

:دوشیزه خانوم رویاحتمی آیا بنده وکیلیم که شمارابه عقد دائم جناب آقای
امیر مشفق بامهریه ۱۴ سکه بهار آزادی و ۱۱۴ شاخه نبات و یک جلد کلام الله
مجید درآورم؟

قرآن رو بستم وب*و*سیدم..
بارسومی بود که عاقد این جملات رو تکرار میکرد..
از آینه نگاهی به امیر انداختم..

لبخندی از لبخندای مهربون و پراز آرامشش بهم زد و چشاش رو آروم روی هم
گذاشت و باز کرد..

_ با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترای جمع..بله
صدای کل ودست سالن تالار رو پر کرد و همه به من و امیر تبریک گفتن..
زیر لب خدارو شکر کردم..
امیر دستش رو روی دستم گذاشت و فشار آرومی به دستم وارد کرد..
امیر: بالاخره بهت رسیدم
لبخندی زدم و نگاهم رواز آینه به چشای عسلیش دوختم..

مهسا کنارم نشست..
مهسا: پاشو
_ کجا پاشم؟
مهسا: پاشو بر*ق* صمیم
نالیدم: وای مهسا، پانموند واسم، خسته شدم آخه چقدر منو میر*ق* صونید مگه
عروسکم
خندید..
مهسا: خدایی شم شدی مته عروسک
اخماش رو بردتوهم..
ادامه داد: پاشو تا آقا تونو صدا نزدم
_ مهسا بذار نفسم برگرده سر جاش، باور کن دیگه واسم جونی نمونه
لبخند موزیانه ای زد..
باشی طنت گفت: راست میگی باید واسه امشب کلی جون داشته باشی

چشام باشنیدن جملش گردشدن..

_ مهسا!!!

باکمال خونسردی گفت: جونم

ازبین دندونای قفل شدم گفتم: خفه شو تا خفت نکردم

خندید و از جاش بلند شد و رفت..

و:

مامان گونم روب*و*سید..

اشکاش رو بادستام پاک کردم..

با اینکه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود اما خودم رو آروم نشون میدادم..

_ آروم باش فدات شم

مامان: آرومم عزیزم، اشک شوقه

لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

_ خیالت تخت مامانی منو دست خوب آدمی سپردی

مامان خندید..

مامان: میدونم، خدا رو صد هزار مرتبه شاگردم که بهم همچین دامادی داد

امیر مامان روب*غ*ل کرد..

امیر: نگران نباشین خاله.. رویا جاش رو چشمه

مامان لبخندی زد..

خاله مهتاب ب*غ*لم کرد و گفت: خوشحالم که بالاخره عروسم شدی، همیشه

دوست داشتم زن یکی از پسرام شی

لبخند مهر بونی زدم و تشکر کردم..

خاله مهتاب: مادیگه میریم، شما هم مواظب خودتون باشید
 من وامیر چشمی گفتیم و مامان و خاله رو بدرقه کردیم..
 بارفتن مامان و خاله مهتاب بالبخندبه امیرنگاه کردم..

— عروسیمونم تموم شد

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

امیر: چیه؟

— حیفه زود تموم شد

لبخندی زد و گفت: میخوای هر شب بساط عروبر پاکنیم؟

— چرا که نه؟ بدم نمی یاد

نگاهم رو بالبخند رضایت بخشی به خونه من وامیر دوختم..

پاهام داشتن از کفشای پاشنه دار میترکیدن..

کفشام رو دراوردم..

نفس راحتی کشیدم..

— آخیش پدر پاهام دراومد

امیر با همون لبخندش بهم نزدیک شدوب*غ*لم کرد..

یه دستش روزیر پاهام گذاشت و دست دیگش دور کمرم حلقه شده بود..

امیر: چی کار میکنی امیر؟ سنگینم

خنده ای کرد و گفت: تو پرکاهم نیستی

اخمی کردم و گفتم: ممنون از تشبیهتون

سرم روب*و*سید..

امیر: ببخشید

آروم دستام رودورگردنش حلقه کردم..

— شوخی کردم

و:

به سمت اتاق خوابمون رفت و منو روی تخت گذاشت و کنارم نشست..

دستم رو بردم سمت موهام و شروع به بازکردنشون کردم..

امیر دستش رو روی سرم گذاشت و شروع به بازکردن موهام کرد..

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم..

امیر: تموم شد

— ممنون.. طوری بازکردی که خودمم نفهمیدم اما الان باید برم کل شامپو رو

روی سرم به خاطرتافت خالی کنم

بلندشدم و جلوی آینه ایستادم..

زیر لب گفتم: حالا این زیپو کی بازکنه

امیر از پشت سردستاش رودورکمرم حلقه کرد..

امیر: اجازه هست من بازکنم

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

امیر زیپ لباس رو باز کرد و ازم فاصله گرفت..

امیر: من میرم توسالن، تولباست رودربیا رو بروحموم، منم بعد از تو میرم

— باشه

از اتاق بیرون رفت..

لباس روازتم دراوردم وبه سمت کمدلباسام رفتم ویه ربدو شامبرازکمد دراوردم
وبه سمت حموم رفتم..

بعدازنیم ساعت ازحموم بیرون اومدم..
امیرتوی اتاق بودوازکمدبرای خودش لباس درمیورد..
نگاهی بهم انداخت ولبخندی زد..
امیر:عافیت

_ ممنون

امیر:منم برم یه دوش بگیرم خستگی ازتم دربره
سرم روبه علامت باشه تکون دادم..
و:

بارفتن امیرتوی حموم روبروی آینه نشستم..
حوله روازدورموهای خیسم بازکردم..
نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
برای چندلحظه به تصویرم خیره شدم..
یه حس خاص توی وجودم نشست..
حمثل ترس..

ازترس هم فراتربود..

وحشت داشتم..

وحشتی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود..

ازاین وحشت داشتم که خوشبختیم کوتاه باشه..

کوتاهتر از اونی که فکرش رو میکنم..

نگاهی به درحموم انداختم..

نه نه..

اون ککه اون توس، عشقمه، همه زندگیمه، بهم قول داد تا آخرین نفس پیشم

بمونه..

سرم روبه چپ و راست تگون دادم تا این افکار رو از ذهنم بیرون کنم..

موهام رو با شوار خشک کردم..

امیر از حموم بیرون اومد..

لبخندی زد..

_ عافیت باشه

امیر: ممنون

شونه رو برداشتم..

به کنارم اومد..

از آینه نگاهی بهش انداختم..

شونه رو از دستم گرفت و شروع به شونه زدن موهام کرد..

با خنده گفتم: خودم شونه میکنم

با صدای آرومش گفت: همیشه دلم میخواست یه همچین روزی برسه و خودم

موهاتو شونه کنم، میشه از امشب به بعد موهاتو خودم شونه کنم..

لبخند پهنی روی لب*ب*م نشست..

_ حتما

موهام روبه آرومی شونه زد..

شونه روسرجاش گذاشت..

_ ممنون

لبخندی زدوخم شدوازکشوی میزیه جعبه درآوردوبهم داد..

ازدستش گرفتم..

_ این چیه؟ بمبه؟

و:

امیر:بازش کن

درجعبه روبازکردم..

یه گردنبدطلا به شکل پروانه بود..

خیلی نازو خوشگل بود..

_ خیلی خوشگله

امیر:دوسش داشتی؟

_ خیلی خیلی دوسش دارم

امیرلبخندی زدوجعبه روازم گرفت وگردنبدروازش درآورد..

موهام روکنارزدوگردنبدرودورگردنم بست..

ازآینه بهش خیره شده بودم..

دستش روازپشت دورگردنم حلقه کردوکنارگوšم گفت..

امیر:پروانه هاهمیشه رها وآزادن،گرفتنتشون سخته اگه سعی کنی به

زور بدستشون بیاری ازت دورمیشن..میخوام توهم مثل یه پروانه

رهاو آزاد باشی..آزادتررسی،میخوام تاوقتی پیشتم به هیچی فکرکنی
وخوشحال باشی

سرم روبه علامت حتما تکون دادم ود ستام روروی دستاش که دورگردنم حلقه
شده بودن، گذاشتم..

سرش رو چرخوندوگونم روب*و*سید..

لبخندی زدم وسرم رو پایین انداختم..

برای یه لحظه حس کردم از صندلی جدا شدم..

نگاهی به امیر که در آغوش گرفته بودتم وبه سمت تخت میرفت، انداختم..

منوروی تخت گذاشت وروم خیمه زد..

هرم نفسهای داغش روی پوست صورتم وگردنم نشست..

گرمی ل*ب*ا*م رو حس کردم..

ناخودآگاه چشم بسته شدن و همراهیش کردم..

ترس بدی دوباره وجودم رو فراگرفت..

کف دستام روروی سینه گرمش گذاشتم..

ل*ب*ا*شوازل*ب*ا*م جدا کرد..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

موشکافانه نگام کرد..

امیر: چیزی شده رویا؟

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: میترسم امیر

امیر: ببین رویا که آمادگی شونرداری واز اتفاقی که قراره بیوفته میترس بی خیال

دستام روروی شونه هاش گذاشتم..

— نه..اون ترس طبعیه وهرکاین ترس روداره،اما..

سکوت کردم..

امیر: اماچی؟

— ترس من یه ترس مبهمه..امیر با اینکه قبلا بهم قول دادی ولی میشه یه باردیگه

بهم قول بدی که..

انگشت اشارش روروی لبای نیمه بازم گذاشت..

امیر: بهت قول میدم تا آخرین نفس کنارت باشم

لبخنداطمینان بخشی زد..

امیر: مطمئن باش،دیگه ازهیچی نترس..قول؟

سرم روتکون دادم ودستم رودورگردنش حلقه کردم ول*ب*ا*م روبه صورتش

نزدیک کردم وگوشش روب*و*سیدم..

— قول مردونه

و:

منی که همیشه به یاد توام..

منی که همیشه به عشق تو دلم به آرزوهایم خوش است..

اینک دلم به این خوش است که توهستی..

وخوشبختی درگرو باتو بودن است..

همیشه این برای من با ارزش بوده..

که توباهمه فرق داری..

همیشه این برایم مهم بوده که تو..

مثل ومانندی نداری..

دلت پاک ومهربان است..

تو عاشقی..

عشق ماندمرواریدی درقلبت پنهان است..

از آن لحظه که خیره شدم به چشمانت..

تا این لحظه دنیا برایم رنگ دیگری دارد..

دنیا زیبا شده..

به زیبایی چشمانت..

هواچه دلنشین شده..

این است همان هوای درکنارتوبودن..

حال وهوای تو درهمه لحظه هایم درگیراست..

دلتنگی وبی قراری های من درهمین لحظه است..

که دلم هوای تورامیکند..

که لحظه به لحظه آغوشم..

ه*و*س آغوش گرم تورامیکند..

وجودمهربان تو وقلب پاک توراتا همیشه میخواهم..

به عشق پاکمان قسم که تا ابد باتو میمانم..

منی که فرشته ای مهربان مانندی تورادارم..

چگونه میتوانم به تویی وفایی کنم..

نه..

دیگر نمیگذرم ازعشق پاک وبی همتای تو..

میدانم که تا آخر زندگی ام نیز بگردم در این دنیا..

نمیابم دیگر مانند تو..

ای هم‌نفسم..

تا لحظه ای که هستم..

با تو نفس میکشم..

و ما با هم..

عاشقانه زندگی میکنیم..

و:

شش ماه بعد...

_ چشم حتما، شما هم به عموم مهر داد سلام برسونین، خدا نگهدار

تلفن روروی کاتر گذاشتم و به سمت مبلی که امیر روی اون نشسته بود، رفتم..

امیر: ماما بود؟

_ آره، سلام رسوند

امیر: سلامت باشه

کنارش نشستم..

_ برای فردا شب شام دعوتمون کرد

سرش رو به علامت باشه تکیه داد..

_ فردا لطفاً زودتر بیا که برم کمک

لبخند محوی زد..

_ باشه

— ممنون

نگاه هردومون به سمت تلویزیون چرخید و مشغول تماشای فیلم شدیم..
 کمی که گذشت احساس کردم خوابم میاد..
 نگاهی به امیر انداختم..

— من میرم بخوابم

بهم نگاهی انداخت..

امیر: برو.. منم یکم دیگه میام

از جام بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم..

پشت امیر که رسیدم از پشت سر خم شدم و گونش روب*و*سیدم..

— شب بخیر

لبخندی زد..

امیر: شب توهم بخیر

وارد اتاق که شدم به سمت کمد لباسام رفتم و لباس خواب عوض کردم..

بعد از عوض کردن لباسام امیر وارد اتاق شد..

نگاه مهربونی بهم انداخت..

لبخندی زدم و پشت میز آرایش رو بروی آینه نشستم..

پشت سرم ایستاد و شونه رو برداشت و آروم روی موهام کشید..

تمام شبای این شش ماه موهام رو قبل از خواب شونه میزد..

چقدر توی این شش ماه خوشبخت بودم..

زندگیم پر از آرامش بود..

پرازحس شیرین داشتن مردی که عاشقمه..
 تمام این شش ماه عاشقانه کنارهم زندگی کردیم..
 خداروازته قل*ب*م شاكرم..
 ازاعماق وجودم..

و:

امیرب*و*سه ای به سرم زد..
 ازتوی آینه نگاهی بهش انداختم وتشکرکردم..
 ازجام بلندشدم وبه سمت تخت رفتم..
 امیردستاش روزیرب*غ*لش قفل کردوبالبندخیره نگام میکرد..
 _ رازداوینچی روتوی قیافم کشف کردی؟
 سرش روبه علامت نه تکون داد..
 _ پس بیابخواب تاکشفش نکردی
 روتختی روکنارزدم..
 همزمان باکنارزدن روتختی چشمم به یه پاکت خورد..
 باتعجب برش داشتم..
 _ این چیه؟!
 منتظرنگام روبه لبای امیردوختم..
 امیرشونه بالا انداخت..
 امیر:نمیدونم،بازش کن ببین چیه؟
 نگاه موشکافانه ای بهش انداختم وبعدپاکت رونگاه کردم..

پاکت روباز کردم..

امیر بهم نزدیک شد..

از تو پاکت دوتا بلیط دراوردم و خواندمشون..

نگاه خوشحالم روبه امیر دوختم..

_ مشهد؟!

لبخندی زد و چشاش روبه علامت آره روی هم گذاشت و باز کرد..

_ وای امیر ممنونم

شرمنده گفت: ببخش که توی این شش ماه نتونستم بیرمت ماه عسل، میدونی

که شرکت بدجور درگیر مناقصه آخر بود

_ بابا بی خیال

دستام رو دور گردنش حلقه کردم..

زیر گوشش گفتم: از اینکه مشهروا انتخاب کردی خیلی خوشحالم، باز ممنونم

ازت

دستش رو روی موهام کشید..

نگاهم روبه چشای عسلیش دوختم..

کم کم صورتش رو نزدیک صورتم آورد..

گرمای نفساش روی پوست صورتم نشست..

ل*ب*ا*شو روی ل*ب*ا*م گذاشت و آروم و نرم ب*و*سید..

ل*ب*ا*سوازل*ب*ا*م جدا کرد و ب*غ*لم کرد و روی تخت گذاشت..

روم خیمه زد و نگاهش رو توی کل صورتم چرخوند و بعد از چند لحظه سرشو

پایین آورد و دوباره ل*ب*ا*م رو ب*و*سید..

اینبار همراهیش کردم..

گرمای تنش با گرمای تنم یکی شده بود..

لطفات نوازش هاش روی پوست تنم برام آرامش روتداعی میکردن..

گرمی ونرمی ل*ب*ا*ش روروی صورتم به خوبی حس میکردم..

دستام روروی شونه هاش گذاشتم..

سرش رو بین موهام کنارگوشم فروبرد و نفس عمیقی کشید..

آروم کنارگوشم گفتم: دیوونتم رویا

آروم خندیدم..

_ مثل اینکه خدادوتا دیوونه عاشق رو خوب در روتخته کرده وجورشون داده

کنارگوشم خندید و گازکوجیکی از لاله گوشم گرفت..

عاشقت خواهم ماند بی آنکه بدانی..

دوستت خواهم داشت بی آنکه بگویم..

دردل خواهم گفتم بی هیچ گمانی..

گوش خواهم داد بی هیچ سخنی..

در آغوش خواهم گریست بی آنکه حس کنی..

در تودوب خواهم شد بی هیچ حرارتی..

و:

ظرف سالاد روروی میز گذاشتم و به سمت آشپزخونه برگشتم..

خاله مهتاب از آشپزخونه بین اومد و بروم ایستاد..

خاله مهتاب: رویا چون برو بالا نسیم وارشیار و صدا کن بیان پایین واسه
 شام، نسیم روفرستادم دنبال ارشیا هنوز نیومدن پایین
 چشمی گفتم وبه سمت پله هارفتم، از پله ها بالا رفتم..
 جلوی در اتاق ارشیا ایستادم..
 دستم رو بالا آوردم تا در اتاق روبزنم اما مکالمه بین نسیم وارشیا باعث شد
 دست نگه دارم..
 نسیم: ارشیا من زنتم خواهشا دیگه..
 ارشیا: عصبی صداش رو بالا برد و جمله نسیم رو نیمه تموم گذاشت..
 ارشیا: نسیم بس کن.. بهت گفتم وقت میخوام
 نسیم: تا کی؟
 ارشیا: من هنوز نتونستم باماجرای که پیش او مدکنار بیام، میفهمی؟؟؟
 نسیم: ارشیا فراموشش کن.. ما الان باهم زن و شوهریم
 ارشیا: تمومش کن، فهمیدی؟؟ تموم
 دستم رو بالا آوردم و در رو زدم..
 چند لحظه بعد ارشیا در اتاق رو باز کرد..
 قیافش پکر بود..
 بادیدنم زیر لب گفت: خوب شد او مدی خلاصم کنی
 باتعجب نگاش کردم..
 _ خاله گفت.. بیاین پایین.. شام از دهن افتاد
 سرچرخوند و به پشت سرش نگاه کرد..
 روبه نسیم گفت: منتظر مون، پاشو

نگاهی به داخل انداختم..

نسیم روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گذاشته بود..

نسیم: شما برید، منم یکم دیگه میام

ارشیا سرش رو تکونی داد و از اتاق بیرون اومد و در رو بست..

منم برگشتم و به سمت پله ها قدم برداشتم..

وقتی به کنار پله ها رسیدم سرم گیج رفت و جلوی دیدم تار شد..

خیلی سریع یه دستم رو روی

نرده ها گذاشتم و دست دیگم رو روی سرم..

ارشیا پشت سرم بود به کنارم اومد..

ارشیا: چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو به علامت نه تکیه دادم..

چشام رو باز کردم..

وقتی دیدم بهتر میبینم جلوتر از ارشیا قدم برداشتم..

اما این بار تقریباً وسط پله ها بودم که حس کردم زیر پام خالی شد..

خواستم بیوفتم که ارشیا منو از پشت سر گرفت..

چشام رو باز کردم..

توی آغوشش بودم..

خیلی سریع خودم رو از ب*غ*ش بیرون کشیدم و با سر گیجه روی پله نشستم..

ارشیا کنارم نشست..

بالحن نگرانی پرسید: خوبی رویا؟

دستی به سرم کشیدم..

_ آره، فقط یکم سرم گیج رفت

ارشیا: مطمئنی؟ آخه رنگتم پریده

_ خوبم، چیزیم نیست.. بهتره بریم پایین همه منتظرن

از جام بلندشدم وازپله هاپایین رفتم..

وم:

بایوسنمون به جمع چندلحظه بعدش نسیم هم به کنارمون اومد..

من وامیرکنارهم نشسته بودیم ونسیم وارشیا هم روبرومون..

امیربرام غذاکشید..

تشکرگرم وفاشقم روبرداشتم..

اشتهای چندانی نداشتم..

سه، چهارقاشق ازغدام روخوردم ومشغول بازی کردن بابقیش شدم..

امیرباصدای آرومی کنارگوשמ گفت: حالت خوبه رویا؟ چراهیچی نمیخوری؟

_ خوبم، فقط اشتها ندارم

خاله مهتاب روبه من گفت: بخوررویا جون.. چرا باغذات بازی میکنی؟

لبخندی زدم..

_ ممنون خاله، سیرشدم

خاله مهتاب: ولی توکه چیزی نخوردی؟

_ نه دیگه کافیه، بازم ممنون

مامان: رویا خوبی؟

با اینکه سرم گیج میرفت..

_ آره مامان خوبم

ارشیا که سرشام بیشتر باغذاش بازی میکرد، کنار کشید..

ارشیا: ممنون مامان

خاله مهتاب: نوش جونت

کم کم همه کنار کشیدن..

بعد از شام سینی چای روبه سالن بردم و بین همه تعارف کردم و کنار امیر نشستم..

امیر دستش روروی دستم گذاشت و نگاهش رو بین جمع چرخوند..

امیر: با اجازتون خواستم یه چیزی بگم

جمع ساکت شد و همه منتظر بودن امیر حرفش رو بزنه..

امیر ادامه داد: راستش من و رویا فردا شب عازم مشهدیم

همه با لبخند نگامون کردن..

عمومهر داد: خیلی کار خوبی کردین که مشه درو انتخاب کردین

بابا: امیدوارم بهتون خوش بگذره

من و امیر تشکر کردیم..

ارشیا نگاهی بهم انداخت و بعد از یکی، دو لحظه نگاهش روبه امیر دوخت..

ارشیا: منو خصوصی پیش آقا دعائید

امیر: چرا که نه؟ حتما

و:

امیر چمدونارو وارد اتاق کرد و روی تخت ولو شد و چشاش رو بست..

بالا سرش ایستادم و با لبخند نگاهش کردم..

— خسته نباشی

چشاش روباز کرد..

بادیدنم لبخندی زد و دستم رو کشید..

روی سینش افتادم..

دستاش رو دورم حلقه کرد..

نگاهم روبه چشاش دوختم..

امیر: رویا

— جانم

امیر: میدونی داشتنت رو مدیون امام رضام

ابرو بالا انداختم..

— جدا؟؟!!

امیر: آره جدا

— خب برام تعریف کن

خندید..

امیر: الان نه، وقتی رسیدیم حرم

— باشه، اما امیدوارم تا اون موقع دووم بیارم

امیر: میاری

خندیدم و سرم رو روی سینش گذاشتم..

— تاول میری غسل زیارت بگیر یامن؟

امیر: فرق نمیکنه

— پس من اول میرم

امیر: باشه فقط زودی بیایرون که تا قبل از اذان صبح حرم باشیم

– چشم

نوک دماغشوب* و* سیدم و از روش بلندشدم و به سمت حموم قدم برداشتم..
و:

وارد صحن انقلاب شدیم..

اذان صبح توی حرم امام رضا برام زیباترین طنین بود..

امیر دستم رو توی دستش گرفت و بهم لبخندی زد..

زیر لب زمزمه کرد: السلام علیک یا علی بن موالرضا

منم چشمامو بستم و این جمله رو تکرار کردم..

چشام رو باز کردم و بایه گنبد طلایی که زیر نور ماه میدرخشید، رو برو شدم..

لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

امیر: بریم زیارت و نماز، بعدش هم اینجا

– چشم

امیر: چشمت بی بلا، ولی یه چیزی رویا

– چی؟

امیر: اینقدر چشم چشم میکنی، خودت حس نمیکنی مثل زنایی هستی که

شوهراشون مثل قصابا بالاسرشون ایستاده تاریز ریزشون کنه

خندیدم..

امیر: از این به بعد بگو باشه

– چشم

شاکی گفت: رویا!!

جلوی خندم رو گرفتم..

_باشه

_ پس بریم زیارت

و:

روی فرش مقابل گنبدنشستیم..

_ خب آقا امیر قرار شدیه چیزی رو تعریف کنی

سرش روزی رانداخت و بعد از چند لحظه نگاهش روبه گنبد دوخت..

امیر: یه جاشنیدم امام رضایه باریه عاشقی که خودشو به پنجره فولادش بسته

بود و التماس میکرد به دختری بر سه که بهش نمیدن، به معشوقش رسونده.. منم

خواستم یه بار از ته دل از امام رضا بخوام که منوبه تو بر سونه.. یادته دفعه پیش که

اومدی ازت خواستم هر وقت اومدی حرم با آقا حرف بزنی؟

_ اوهوم

امیر: اون روز ازت خواستم منوبه تو بر سونه.. به دختری که عاشقشم.. بهم جرئت

بده تا بهت بگم دوست دارم و امام رضا جوابم رو داد و بهت گفتم

صورتش روبه سمتم برگردوند و بهم لبخند زد..

ادامه داد: حالا فهمیدی چرا تو رو مدیون امام رضام؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم..

_ از اینکه کنارتم خوشحالم، داشتن تو رو منم مدیون امام رضام

امیر: میدونی وقتی رفتم داخل از آقاچی خواستم؟

_ چی؟

امیر: اول خوشبختیمون دوم هم..

به سرعت از جام بلندشدم وراه تواله هارودرپیش گرفتم..

دستم روجلوی دهنم گذاشته بودم و خدا خدا میکردم قبل ازاینکه اتفاقی بیوفته

زودتربرسم دستشویی..

به محض رسیدنم تمام محتویات معدم روبالا اوردم..

دستم روپراآب کردم وبه صورتم آب زدم..

سرم دردگرفته بودوگیج میرفت..

ازدستشویی بیرون اومدم..

امیربه محض دیدنم به سمتم اومد..

امیر: رویاخوبی؟

_ آره فقط یکم حالم بهم خورد

امیر: بهتره بریم بیمارستان

_ کجابریم؟ من حالم خوبه

امیر: ولی رویا..

انگشت اشارم روروی لبای نیمه بازش گذاشتم..

_ من..خوبم

برای اینکه بحث روعوض کنم..

_ دعای دومت چی بود؟

خندید..

امیر: بحث عوض میکنی؟

_ ...ا. بگو دیگه

نگاهش روبه نگاهم دوخت..

امیر: بچه

و:

امیر: من میرم چمدونارو بیارم

_ باشه پس من همینجا منتظرتم

امیر سرش روبه علامت باشه تکون دادورفت..

پنج دقیقه ای از رفتن امیر میگذشت که بازم حالم بدشد..

دستم روجلوی دهنم گذاشتم وبه سمت دستشویی ها دویدم..

به محض رسیدنم بازم تمام محتویات معدم روبالا اوردم..

توی این یه هفته مدام بالا میوردم واشتهام کور شده بود البته به اضافه سرگیجه..

قرار شده بود من وامیری یه ماه روانجباشیم اما به خاطر حال بدم مجبور شدیم

برگردیم..

صورتم روبآب سردشستم واز دستشویی بیرون اومدم..

گوشتیم زنگ خورد..

اونواز کیفم دراوردم..

امیر بود..

_ بله

امیر: کجایی رویا؟

_ دستشویی.. الان میام

امیر: بازم حالت بدشد؟

سکوت کردم..

امیر: رویابه خدا قسم اگه فردا نرفتی دکتردیگه نه من نه تو

_ ...امیر

امیر: جدی گفتم رویا

_ باشه

امیر: من همونجایی ایستادم که ایستاده بودیم

_ اومدم

تماس رو قطع کردم و به سمت امیر رفتم..

برای استق بالمان کجزارش یا نیو مد، البته خبر نداشتن که ما امشب

بر میگردیم، امیر از ارشیا خواسته بود که به کنگه..

ارشیا بادی نمونه به سمت من اومد..

بالبخند امیر رو در آغوش گرفت و خوش آمدگفت..

از امیر جدا شد و نگاهی به من انداخت و..

نفسم حبس شد..

گرمای آغوشش بهم شک وارد کرد..

خیلی سریع عقلم اومد سر جاش و خودم رواز آغوش ارشیا بیرون کشیدم..

باهمون لبخندش به منم خوش آمدگفت..

برام عجیب بود..

توی این یه هفته چی تغییر کرده که ارشیا برای اولین بار بعد از اونشب کذایی منو

به آغوش کشید و برای اولین بار بهم از ته دل لبخند میزنه..

اونقدری ذهنم درگیر این مسئله شده بود که نفهمیدم کی رسیدیم خونه..
 امیرچمدوناروتوی اتاق گذاشت..
 نگاهی به ساعت انداختم..
 ساعت یازده شب بود..
 امیر: رویامن میرم یه دوش بگیرم.. توهم استراحت کن چون فردا صبح باید بریم
 دکتر
 لبخندی زدم و سرم روبه علامت باشه تکون دادم..
 امیروارد حموم شد..
 منم بلندشدم و لباسام رو عوض کردم..
 روی تخت دراز کشیدم..
 لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا به خاطر زندگی خوبم ازت ممنونم
 و:
 میز صبحانه رو چیدم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم تا امیر رو صدا کنم
 اما امیر جلوم سبزشد..
 از ترس وایی گفتم و چند قدم عقب گرد کردم..
 امیر با تعجب نگام کرد..
 امیر: رویا ترسیدی؟
 نفس عمیقی کشیدم..
 _ آره
 بهم نزدیک شد و صورتم رو بادستاش قاب گرفت و پیشونیم رو ب*و* سید..
 امیر: ببخشید که ترسوندمت

لبخندی زدم..

_ بی خیال.. بیاصبحونه بخور

دستم روگرفت و به سمت میز برد..

کنارش نشستم..

یه لقمه کره، مربا برام گرفت و جلوی دهنم گرفت..

دهنم رو باز کردم، امیر لقمه رو توی دهنم گذاشت..

منم یه لقمه براش گرفتم و گذاشتم دهنش..

مثل دو تا بچه در مقابل هم بودیم..

دو تا بچه ای که پدر و مادرشون بهشون غذا میدن..

امیر: مطب دکتر ساعت چند باز میشه؟

جرعه ای از چاییم رو خوردم..

_ از ۹ تا ۱ بعد از ظهر

امیر: الان هشت و نیمه.. بعد از صبحانه حاضر شو بیروم

_ نه نمیخواه خودم میرم، تو برو شرکت

امیر: اول میروم دکتر بعدش میرم شرکت.. مطمئن شدن از حالت از هر چیزی

برام مهتره

_ باشه بابایی

گوش روب* و* سیدم و باولع از دستای امیر صبحونه خوردم..

در مطب دکتر فروش روزدم..

: بفرمایید

روبه امیرکردم..

_ توهمین جابمون تامن پیام

سرش روبه علامت باشه تکون داد..

دراتاق روبازکردم وواردشدم..

_ سلام خانوم دکتر

دکترفروزش ازجاش بلندشدوایستاد..

دکترفروزش:سلام رویاجون

نزدیکش شدم وباهاش دست دادم..

دکترفروزش:بفرمابشین دخترم

تشکرکردم وروی صندلی نشستم..

دکترفروزش:مامان چطوره؟

_ خوبه،سلام میرسونه

دکترفروزش:خداروشکر..ازاین طرفاچیزیت شده؟

_راستش چندوقتی هست که یکم حال جسمیم بهم ریخته

دکترفروزش:بگودخترم چت شده؟

_ ۱۰ روزی هست که سرگیجه دارم واشتهام کور شده..همینطورم یه هفته ای

میشه که حالت تهوع هم بهش اضافه شده

لبخندی زد..

دکترفروزش:عقبم انداختی؟

_ بله، این ماه عقب افتاده

از جاش بلند شد..

دکتر فروزش: پاشو رو تخت بخواب تا معاینت کنم

به تبعیت از حرفش روی تخت خوابیدم..

بعد از معاینه سر جام نشستم..

نگران پرسیدم: چیزی شده؟

لبخند پهنی زد و دستش رو روی شونم گذاشت..

دکتر فروزش: مبارک باشه عزیزم

و:

سردرگم گفتم: چی مبارک باشه؟!

دکتر فروزش: دختر تو بارداری

چشام گرد شدن..

خدا یا چی داشتم میشنیدم..

بریده بریده گفتم: م..من.. باردارم

دکتر فروزش: آره عزیزم تو بارداری اما واسه اطمینان کامل باید آزمایش

بدی.. آزمایشگاه طبقه بالا جواب روز و دمیده، برو اونجا آزمایش بده

نمیدونستم جیغ بکشم..

بخندم..

گریه کنم..

سردرگم بودم..

خندیدم..

– یعنی من دارم مادر می‌شم و امیر پدر؟ خدا یا نمیتونم این همه خوشبختی
رو باور کنم

دکتر فروزش: بهتره باور کنی.. برو زودتر آزمایش بده جوابشم هر چی بود، درسته

– ممنون دکتر.. یه دنیا بابت خبر خوبتون ممنونم هر چند میدونم کمه

دکتر فروزش: هر چه زودتر بهتره خوشحالت رو باشوهرت تقسیم کنی

– حتما.. خدا حفظ

از اتاق بیرون اومدم..

امیر به سمتم اومد..

امیر: چی شد رویا؟ دکتر چی گفت؟

– گفت خوبه خوبی، تو بهتره بری شرکت منم میخوام این اطراف یه دور بزنم

امیر: خب، باهم دور میزنیم

– د نشد.. شما برو شرکت چون کلی کار عقب افتاده داری، منم خودم تنهایی

یکی، دو ساعتی واسه خودم میگردم و بعد بر میگردم خونه

امیر: آخه..

حرفش رو قطع کردم..

– آخه بی آخه.. برو

– خيله خب، پس خدا حفظ

– خدا حفظ

بارفتن امیر خیلی سریع به سمت آزمایشگاه رفتم..

اولین باری بود که باشوق و ذوق آزمایش میدادم..

جواب آزمایش دوساعتی طول کشید، منم توی این دوساعت رفتم اطراف
وحسابی خرید کردم و دوباره برگشتم آزمایشگاه..

باشنیدن اسمم به سمت پرستار رفتم..

پرستار جواب آزمایش رو بهم داد..

پرستار: مبارک باشه جواب مثبت

باذوق برگه آزمایش روازش گرفتم و خوندم..

لبخند پهنی روی لب*ب*م سبز شد..

_ ممنونم

از آزمایشگاه بیرون اومدم..

هنوز به برگه آزمایش نگاه میکردم..

از خوشحالی چند قطره اشک روی گونم چکید..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکر

و:

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

لبخند رضایت بخشی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخانه

رفتم..

نگاهی به میز شام انداختم..

همه چیز امشب عالی بود..

با صدای کلیدی که توی در چرخید از آشپزخانه بیرون اومدم..

امیر وارد خانه شد..

با صدای بلندی سلام کردم و به سمتش رفتم..

امیر: سلام، خوبی؟

— بهتر از این نمیشم

لبخند زد..

کتش رو ازش گرفتم و همونطور که به طرف اتاق میرفتم، برگشتم..

— برو دست و صورتت رو بشور، بیا آشپزخونه واسه شام

سرش رو به علامت باشه تکون داد و به سمت دستشویی رفت..

منم بعد از گذاشتن کت امیر توی اتاق برگشتم آشپزخونه و غذارو کشیدم..

امیر وارد آشپزخونه شد..

امیر: امشبم مثل هر شب کلی زحمت کشیدی خانومی

لبخندی زدم..

— قابل آقامون رونداره

روی صندلی نشست، منم کنارش نشستم..

بالبخندپهنی که روی لب داشتم نگاش کردم..

سرش رو به علامت چیه تکون داد..

شونه بالا انداختم..

چشام حتم داشتم برق خاصی گرفته بودن..

امیر قاشق رو به دهنم نزدیک کرد..

امیر: اونجوری نگام نکن.. بخور

محتویات قاشق رو خوردم اما همچنان خیره نگاش میکردم..

دوست داشتم زودتر بهش بگم..

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

امیر: چیزی شده؟!

دستی به صورتش کشید..

ادامه داد: چیزی روی صورتمه؟

_ نه.. چیزی نیست

امیر: پس چرا اینجوری با اون چشای شیطونت نگام میکنی؟

_ مشکلیه؟؟

امیر: نه چه مشکلی!! نگاه کن شاید رازداوینچی رو

(اشاره به صورتش کرد)

این توکشف کردی

_ باشه پس بذار دقیق شم

و:

توی آغوش امیر خزیدم..

منو به خودش فشرد..

_ امیر

امیر: جان امیر

_ یادته شمال که بودیم ازم یه قول گرفتی؟

خندید..

امیر: آره.. میخوای بزنی زیرش؟

_ اوهوم.. میخوام بزnm زیرش

امیر: اونوقت تاکی؟

به کمر خوابیدم و دستش رو برداشتم و روی شکمم گذاشتم..

امیر: چیه؟ شکم درد داری میخوای ماساژش بدم؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم..

بالحن بامزه ای گفت: خب پس چی؟

به لحن صحبتش خندیدم..

بانوک انگشتش به دماغم زد..

امیر: مگه دلقکم که بهم میخندی؟

خندم و روجمع کردم و بالبخند محوی به چشاش خیره شدم..

_ به قولم وفا کردم.. اونم قبل از موعدهش

باچشای گرد شده نگام کرد..

سردرگم گفت: نه

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

یهو فریاد زد: آره

باخنده سر جام نشستم..

_ بلاخره تکلیف رو مشخص کن، آره یا نه؟

منو در آغوش کشید..

امیر: معلومه که آره.. رویا ازت ممنونم

منو بیشتر به خودش فشرد..

ادامه داد: نمیدونی چقدر خوشحالم.. خدایا یعنی دارم بابا میشم؟!

_ بله داری بابا میشی.. ولی امیریه خورده حلقه دستاتو گشادترکن چون دارم خفه میشم، اونوقت علت مرگمو مینویسن خفگی با آغوش همسربه دلیل پدرشدن

منو از آغوشش بیرون کشید..

بالبخندی که به لب داشت به صورتم نزدیک شدول *ب* *ا* *م روب* *و* *سید..
سرم روروی سینش گذاشتم و دستام رودورکمرش حلقه کردم و سرم رو بالا گرفتم و بهش لبخند زدم..

نگاه مهر بونش روبه نگاهم دوخت..

امیر: فدای لبخندای قشنگت خانومی

سرم روی شترتوی سینش فرو بردم..

_ خدانکنه

سرش روبه سمت صورتم خم کرد..

هرم نفساش باعث شد تمام تنم داغ شه..

دستش روزیرچونم گذاشت و سرم رو کمی بالاتر گرفت..

داغی و نرمی ل*ب* *ا* *ش روبه خوبی حس کردم..

ب*و* *سه هاش برام سرشار از لذت بودن..

دورازه*و* *س یالذت ناشی از اون..

پراز احساس عاشقانه..

عاشقش بودم..

عاشق مردی که عاشقم بود..

مردی که نفسش بودم..
 مردی که قلب بی قرارم روآروم کرد..
 ککه طعم عشق واقعی رو بهم فهموند..
 دوشش داشتم..
 اونم دیوانه وار..
 لذت دنیا داشتن کاست..
 که دوست داشتن رابلداست..
 به همین سادگی..
 این روزها..
 گفتن دوستت دارم آنقدر ساده است..
 که میشود از هر رهگذری شنید..
 اما فهمش..
 یکی از سخت ترین کارهای دنیا است..
 سخت است..
 اما زیبا..
 زیباست..
 برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی..
 تا بفهمی و بفهمانی..
 هر دوره گردی لیلی نیست..
 هر رهگذری مجنون..
 و تو..

شریک زندگی هرکنخواهی شد..

تابفهمی و بفهمانی..

اگر کامد..

و..

همنشیت شد..

درچشمانش باید..

ردآسمان..

ردخدا باشد..

و:

: رویا.. رویا کجایی؟ بیابین چی اوردم

از آشپزخونه بیرون او مدم..

_ سلام.. من اینجا

نگاهی بهم انداخت..

بالحن تقریباً عصبی گفت: تو، توی آشپزخونه چیکار میکردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم..

_ معمولاً تو آشپزخونه چیکار میکنی؟

امیر: توقرار بود، دست به سیاه و سفید نزن

لبخندی زدم..

_ خودت داری میگی سیاه و سفید اینجا که همه چیز رنگیه

امیر: رویا اذیت نکن قول دادی

_ ای بابا.. عزیز من شب مهمون داریم باید کارام روانجام بدم
 امیر: من که بهت گفتم خودم همه کاراروانجام میدم، توفقط دستوربد
 _ همیشه که همه چیز روتوانجام بدی
 چپ چپ نگام کرد..
 امیر: بهم اعتمادنداری؟
 _ چراولی..
 حرفم روقطع کرد..
 امیر: دیگه ولی نداره، حالایاببین چی اوردم
 به سمتش رفتم..
 بسته هارواز دستش گرفتم و باز کردم..
 ذوق زده به عروسکا و لباسا نگاه کردم و شروع به وارسیشون کردم..
 _ اینا چه خوشکلن.. این عروسکارونگا چه نازن
 سربلند کردم و نگاه موشکافانه ای به امیر انداختم..
 _ اینا که همشون دختر و زن
 وسی:
 دستاش روتوی جیباش فرو کرد..
 امیر: خب معلومه که دختر و زن پس میخواستی پسرو نه باشن؟
 _ امیر
 امیر: چیه؟
 _ نکنه میخوای حتما بچمون دختر باشه؟!
 امیر: پ چی؟ من حتم دارم بچمون دختره

باتمسخرگفتم: بهت الهام شده؟

امیر: او هوم

_ اونوقت از طرف کی؟

امیر: از طرف دو تافرشته خبرچین

خندیدم و دوباره مشغول نگاه کردن خریداشدم..

تمام رنگای دختر و نه رو خریده بود..

_ اونقدر قشنگن که دلم میخواد بپوشمشون

کنارم نشست..

امیر: خب بپوش

با چشای گرد شده نگاش کردم..

_ بپوشم؟!

از پهلوی به آغوش کشیدم و سرش روبه سرم چشوند..

امیر: خیلی دوست دارم زودتر به دنیای یاد

مثل بچه های نرلب و لوچم رو آویزون کردم..

_ آره با بایی.. موخوای بچه جونت زودتر به دنیا بیاد، اونوقت به اون توجه

کنی.. نمیگی این یکی بیچت حسودیش میشه؟

خندید و دستش روزی چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

به چشم خیره شد..

باشیطنت گفت: تا هووت به دنیا بیاد هفت ماه مونده تو این هفت ماه تاج سری

ولی بعدش رو قول نمیدم

مشت آرومی به بازوش زدم..

باحرص گفتم: خیلی..

سکوت کردم..

باهمون شیطنت ادامه داد: خیلی چی؟

– هیچی

برای یه لحظه یادمه منی شب افتادم..

نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت ۴ بود..

– امیر ساعت ۴ فقط چند ساعت مونده تابیان وهنوزهیچ کاری نکردیم، زودباش

بیاکمک

امیر: کمک سیخی چند؟ تومیشینی دستور میدی چی کارکنم، چی کار نکنم.. من

خودم همه کاراروانجام میدم

نگاهی بهش انداختم وباکمی مکث گفتم: باشه.. فقط زودباش

و:

کلافه گفتم: امیر بذار چایی بریزم

امیر: خودم میریزم

– ای بابا.. پسر خوب خسته شدی.. درضمن الان خانواده هامون چی میگن.. به

خدا داری لوسم میکنی

امیر: رویا گفتم برو بشین خودم چایی میارم.. حرصمو درنیاردیگه

پوفی کشیدم وازآشپزخونه بیرون اومدم..

داشتم به سمت مامان میرفتم که کنارش بشینم..

نسیم باتمسخرگفت: خب رویاجون هفته عسلتون چطور بود؟
لبخندی زد م..

_ عالی بود

نسیم: اگه عالی بود چرا اینقدر زود برگشتین.. مگه ماه عسل نبود؟
امیر وارد سالن شد و چایی تعارف کرد..
سینی چای روی مقابل نسیم گرفت..

امیر: برای این زود برگشتیم چون امام رضا یه سوغاتی درجه یک بهمون داد، ما هم مجبور شدیم زود تر برگردیم تا بفهمیم سوغاتیمون چیه؟
همه با تعجب نگاهمون کردن..

نسیم ادامه داد: واقعا.. حالا چی بهتون سوغاتی داده؟
امیر کنارم ایستاد..

بالبخندن گاش کردم..

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو از پهلوی به آغوش کشید..
همه منتظر نگاهمون میکردن..

امیر به جمع نگاهی انداخت..

امیر: من و رویا.. داریم بچه دار میشیم
نسیم روی مبل وارفت..

اما بقیه به سمت من و امیر آمدن و به آغوش کشیدن من و تبریک گفتن..
بماند که خاله و ماما من چقدر اشک شوق ریختن..
بارفتن امیر از کنارم، ارشیا به سمتم آمد و مقابلم ایستاد..

لبخند محوی روی ل*ب*ا*ش بود..

ارشیا: به خاطر مادرشدنت تبریک میگم

دستام روتوی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم، بعد از چند لحظه کوتاه سرم

رو بالا گرفتم و توچشاش نگاه کردم..

لبخند تشکر آمیزی زدم..

_ ممنون.. ایشالا بچه تو ونسیم

رنگ نگاهش عوض شد..

پوزخندی زد..

با تمسخر گفت: بچه من ونسیم

کلافه دستی به موهاش کشید و از کنارم رفت..

هزارتا علامت سوال توی ذهنم نقش بستن..

رفتارای ضد و نقیض ارشیا داشتن کنجکاوم میکردن..

اما همچنان حس کنجکاویم رو سرکوب میکردم..

زمان آدم هزارادگرگون میکنند..

اما تصویری را..

که از آن ها داریم..

ثابت نگه میدارد..

هیچ چیزی دردناکتر از..

این تضاد میان دگرگونی آدمها..

و ثبات خاطره ها..

نیست..

و:

یک ماه گذشت..

این یک ماه بهترین ماهی بود که توی عمرم تجربش کردم..

یک ماهی که باثمره عشقم و وجود پاک مرد زندگیم به پایان رسوندش..

امیر کلید انداخت..

امیر: بفرمایید

لبخندی زدم و وارد خونه شدم..

از خستگی دیگه توانی توی پام نداشتم..

به سمت اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم، نگاهم

به اتاق کناری ثابت موند..

مات نگاش میکردم..

با صدای بلندی گفتم: امیر بیا اینجا

امیر به کنارم اومد..

نگاهی به امیر انداختم..

بریده بریده گفتم: این.. این اتاق قبل از.. قبل از رفتنمون اینجا خالی نبود

امیر با لبخند نگام کرد..

امیر: قشنگه؟

با تعجب نگاش کردم..

— تو این کار رو کردی؟!!!

دستاش رو زیر ب*غ* ل*ش قفل کرد..

امیر: البته باکمک ارشیا

وارد اتاق شدم..

_ خیلی قشنگه.. پس برای همین امشب بردیم گشت و گذار تانق شت رو عملی

کنی و برای بچت اتاق خواب درست کنی

خندیدید و از پشت ب*غ* لم کرد و چونش رو روی شونم گذاشت..

کنار گوشم گفت: دقیقا

نگاهی به سرویس خواب و کاغذ دیواری بچگونه و عروسکایی که از سقف

آویزون شده بودن و بعضیا شون گوشه اتاق چیده شده بودن، انداختم..

_ از تو وار شیا خیلی ممنونم.. ولی بابایی اینجوری پیش بری قبل از ماه دیگه که

میگن بچه دختره یا پسر، جهزیه دخترت رو خریدی و به محض بدنیا اومدنش

شو خرش میدی

امیر: حالا شوهر شد شوخر؟

خندیدم و گفتم: آی تو ذوقت بخوره بچه پسر از آب دربیاد

با انگشت به نوک دماغم زد..

امیر: درسته عاشق دخترم اما هرچی بده قبول میکنم

نگاهم رو به نگاهش دوختم..

یه حس خاص توی صدام موج زد: از اینکه کنارم هستی خیلی خوشحالم

آدمهایی هستند..

که وجودشان در زندگیت..

نور امید است..

به راستی که..

شاهکار خلقت خدا هستند..

وجودشان تنّت را گرم..

و..

ته دلت را قرص میکند..

گاهی زبان هم در برابر تعریف..

و..

تمجیدشان قاصر میشود..

انگاری الهه عشق هستند..

و..

واژه فرشته هم برای آنها اندک است..

آدمهایی که برای آفرینشان باید..

دست به آسمان برد..

و..

خدا را شکر کرد..

و:

کت و کیف امیر و پهبش دادم..

امیر: خانومم چی میخواد موقع برگشت برایش بیارم

لبخندی زد..

_ اول سلامتیت دوم هم..

کمی فکر کردم..

ادامه دادم: آلبالو خشکه

خندید..

امیر: ای به چشم، حتما

پیشونیم روب *و* سید..

امیر: مراقب خودت ورها خانوم باش

سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

_ توهم مواظب خودت باش

چشاش رو روی هم گذاشت و باز کرد..

امیر: خدا فظ

_ خدا فظ

بارفتن امیر، به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم..

کانالا روبالا و پایین کردم دریغ از یه فیلم یا برنامه خاص تلویزیون رو خاموش

کردم و از جام بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم..

برای لحظه ای درد شدیدی زیر دلم پیچید..

از درد حس کردم کداره قفسه سینم رو با تمام قدرتش فشار میداده..

نفسم به شمارش افتاده..

توان پاهام رو از دست دادم، روی زمین نشستم..

درد تمام قسمت شکم و زیر شکم رو احاطه کرده بود..

ل *ب *ا *م رو از درد بهم فشار میدادم..

اشکام آروم آروم روی گونه هام نشستن..

توی دلم فقط یه جمله رو تکرار میکردم..

(خدایا خواهش میکنم)

دستم روروی شکمم گذاشته بودم وآروم اشک میریختم..

نمیتونستم از جام بلندشم..

باورم نمیشد بچم..

بچم..

چونم لرزید..

دیدم به خاطر هجوم اشک به چشمام تار شده بود..

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: نه خدایا این کارو باهام نکن، بچم روازم

نگیر

امادیر شده بود..

بچم رواز دست داده بودم..

و:

سرم روبه دیوار تکیه داده بودم..

نمیدونم چه مدت ماتم برده بود و بی صدا اشک میریختم..

ثمره عشق من وامیرامروز از دستم رفت..

چقدر امیر بابت وجود بچه توی زندگیمون ذوق داشت..

رهایی که دیشب اسمشو انتخاب کرد..

باتمام دردی که داشتم از جام بلند شدم وبه سمت اتاق رفتم..

خیلی سخت بود..

حالم قابل توصیف نبود..

خوشحالی امیر و خانواده‌ها مون رواز دست داده بودم..

ساعت ۵ بعد از ظهر بود..

امیر: رویا کجایی؟

به سختی از تخت پایین او مدم و به سمت در اتاق رفتم..

وارد اتاق بچه شده بود..

باقدم های سست و آهسته ای به سمت اتاق بچه رفتم، به دیوار کنار در تکیه دادم..

امیر که متوجه حضورم شده بود، برگشت..

نگاهم به عروسک دخترونه ای که دستش بود، افتاد..

امیر: سلام رویا خانوم

با صدای گرفته و آرومی سلام کردم..

عروسک رو مقابل صورتم گرفت..

امیر: قشنگه؟

بغضم گرفت..

اشک توی چشم حلقه زد..

سرم روبه جهت مخالف برگردوندم و نگاهم روبه دیوار و بروم ثابت کردم..

امیر به کنارم او مدم و چونم رو گرفت..

امیر: رویا چیزی شده؟ ببین رویا که بابت این ناراحتی که همه چیز بچه رو خودم

دارم میخرم، باور کن دست خودم نیست تا چشم به چیزی بخوره که..

بدون اینکه اجازه بدم جملش رو تموم کنه به سمت اتاق دویدم و خودم رو روی

تخت انداختم..

امیر به کنارم اومد و روی تخت نشست..

دستی به سرم کشید..

امیر: رویا.. اتفاقی افتاده؟

سرم رواز روی تخت برداشتم و خودم روتوی آغوش جادادم..

اشکام بی محابا میریختن..

باصدایی که اضطراب توش موج میزد گفتم: خواهش میکنم بگوچی شده.. برای

تویا بچه اتفاقی افتاده؟

بغضم باصدای بدی شکست..

کلافه گفتم: رویا بهم بگوچی شده؟

باصدایی که از بغض میلرزید و خشدار شده بود گفتم: امیر بچه.. بچه سقط شد

شونه هام رو گرفت و منو از آغوش بیرون کشید..

امیر: چی میگی رویا!! بچه.. بچه سقط شد!!

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

بهت زده نگام کرد..

سرم رو پایین انداختم..

لحظاتی گذشت که خودم روتوی آغوش گرم امیر احساس کردم..

امیر منو بیشتر به خودش فشار داد..

پیرهنش رو چنگ زدم و اشک ریختم..

برای لحظه ای دیگه متوجه هیچی نشدم..

خیچشمانم..

و..

لرزش چانه ام..

حکایت ازدردی میکند..

که امشب دردلم نهفته..

شاید بخواهد دردم را تسکین دهد..

و..

یاشاید کن باشد تا بخواهد بر زخم امشبم مرهمی باشد..

غمگینم..

دردی سینه ام را میفشارد..

و ناجوانمردانه قلب عاشقم را چنگ میزند..

شاید قل *ب*م بخواهد به اندازه تمام بهانه هایش اشک بریزم..

اما این قلب بهانه هایش را گوشه ای جا گذاشته..

و به زمان و گذشت خاطرات تلخ و شیرین دل سپرده..

و:

روی تخت دراز کشیدم..

امیر پتورو روم کشید..

امیر: خوب استراحت کن

چشام رو به علامت باش بازوبسته کردم..

خم شد و پیشونیم رو ب *و* سید..

برگشت و از اتاق بیرون رفت..

چند دقیقه بعد صدای خاله مهتاب روشنیدم..

از تخت پایین او مدم و به سمت در اتاق رفتم..

بی سروصدا در رو باز کردم..

خاله مهتاب رو بروی امیر ایستاده بود..

خاله مهتاب: تو چرا امروز نرفتی سرکار

امیر: رویا حالش خوب نیست، موندم پیشش

خاله مهتاب: چی شده امیر؟

امیر: بشینید بهتون میگم

بغض به گلوم چنگ انداخت..

در اتاق رو بستم و توی تخت خزیدم..

اشکام روی بالشت میچکیدن..

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد..

سرم رو برگردوندم..

خاله مهتاب بود..

سرجام نشستم..

خاله لبخند تلخی بهم زد و به کنارم او مدم..

روی تخت نشست..

سرم رو پایین انداختم..

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: ببخشید خاله

دستاش رو از هم جدا کرد و منو به آغوش کشید..

دستش رو روی کمرم کشید...

به حق حق افتادم..

خاله مهتاب: آروم باش رو یا.. آروم باش.. این اتفاق ممکنه برای هرزنی
بیوفته، پس جایی واسه ناراحتی نیست

_ خاله شما نبودی بینی امیرچقدر خوشحال بود.. خوشحالی خودتون هم کم
نبود.. برید اتاق کناری ببینید چی کارکرده

خاله مهتاب: میدونم دخترم.. درکت میکنم.. اما تو باید قوی باشی، توهنوز جوونی
ومیتونی دوباره مادرشی

من رواز آغوشش بیرون کشید..

خاله مهتاب: بهتره همه چیز رو فراموش کنی و به زندگی سابقته ادامه بدی
دستش رو بالا آورد و اشکام رو پاک کرد..

ادامه داد: دیگه نبینم گریه کنی.. حالا هم استراحت کن.. من امروز پیشته
میمونم

سرم رو به علامت باشه تکون دادم..

بلندشده، ایستاد..

خاله مهتاب: نگران هیچی نباش، همه چیز درست میشه
دستی به صورتم کشید و از اتاق بیرون رفت..

و:

یک ماه بعد..

_ مهسا پام شکست از بس امروز دنبالت اومدم

مهسا با شیطننت گفت: ای من به قربان پایت

چپ چپ نگاش کردم..

غرزدم: شیش ساعته منو دنبال خودت کشوندی که واسه عروودختر، پسرعموی

مامانت لباس بخری امادریغ ازیه خرید

خم شدوگونم روب*و*سید..

بالحن مهربونی گفت: آفاتون امشب که نیست، میریم خونت و واست یه شام

خوشمزه میپزم تاخستگیت دره

کلیدروازکیفم دراوردم..

_ آره حتما نیمروی نپخته بدون نمک میخوای بدی بخوردمون.. بدبخت وقت

شوهرکردنته بلدنیستی آشپزی کنی

شونه بالا انداخت..

مهسا: من همینیم که هستم، میخواد بیاد بگیره، نمیخواد نیاد بدرک

خندیدم..

_ باشه.. حالا اینقدر حرص نخور موهات رنگ دندونات میشه اونوقت هیچکی

نمیاد پیرزن مارو بگیره

باحرص گفت: رویا حیف که..

سریع گفتم: حیف که چی؟؟

مهسا: هیچی.. در رونمیخوای بازکنی بریم داخل

_ چرا.. بفرمایید

در روبازکردم..

مهسا: اول شما

نگاه موشکافانه ای بهش انداختم و وارد شدم..

همزمان با ورودم با صدای دست زدن چراغا روشن شدن..

بهت زده سر جام ایستاده بودم..

مهسا سلقمه ای به پهلوم زد..

نگاش کردم..

بالبختدگفت: تولدت مبارک رویا جونی

لبخند روی ل*ب*م سبز شد..

امیر به کنارم اومدوب*غ*لم کرد..

دستام رو دورش حلقه کردم..

سرم روب*و*سید..

امیر: تولدت مبارک

لبخند پهنی زدم..

_ممنون.. واقعا نمیدونم چی بگم

از آغوش امیر بیرون اومدم و به سمت بقیه رفتم..

باهمه رو بو و تشکر کردم مخصوصا ازا امیر و مهسا..

و:

بعد از شام مهسا با کیک از آشپز خونه بیرون اومد..

مهسا: نوبتی هم که باشه نوبت بریدن کیکه

کیک رو روی میز گذاشت..

مهسا: رویا خانوم بفرما، اینم چاقو

امیر خم شد تا شمعارو روشن کنه..

خاله مهتاب روبه نسیم گفت: نسیم جان بی زحمت برو ارشیا رو صدا کن
 نسیم بالحن بدی گفت: خودش الان پیدااش میشه
 به نسیم خیره شده بودم..
 مامان کنارگو شدم گفت: رویا دخترم تو پاشو ارشیا رو صدا کن، بینشون شکرآبه
 باتعجب به مامان نگاه کردم..
 بعد از یکی، دو لحظه زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم..
 به سمت تراس قدم برداشتم..
 وارد تراس شدم..
 پشتش به من بود..
 تک سرفه ای کردم..
 برگشت و نگام کرد..
 چیزی توی دستش بهم چشمت زد..
 به دستش باتعجب خیره شدم..
 بریده بریده گفتم: این.. این چیه تو.. تو دستت
 نیشخند زدی..
 باتمسخر گفتم: اولین باره میبینی
 نگاهم رواز دستش گرفتم و به چشمش خیره شدم..
 _ اولین بارم نیست اما تا حالا سیگار توی دست تو ندیدم چه برسه به اینکه
 بکشی
 خندیدم..

ارشیا: جالبه.. رویایی که از همه چیز من خبرداشت، حالا اولین باره میبینم که
ارشیا سیگار میکشه

(سیگار رو جلوی صورتم گرفت)

سوغات آمریکاست، سوغاتی خوبیه نه؟

باحرفاش به قل *ب*م چنگ میزد..

بغض خفیفی توی گلو من نشست..

به سختی ل *ب*م *ا*م رواز هم جدا کردم..

– ولی.. ولی این برای قلبت سمه.. میخوای از اینی که هست بدترش کنی؟

بالحن تقریبا عصبی گفت: آره میخوام بدترش کنم، میخوام اونقدر بکشم

تا از حرکت بایسته

باتعجب نگاهش میکردم..

چرا اینجوری رفتار میکرد؟!

به سمتم قدم برداشت..

برای لحظه ای دستش رو روی قل *ب*ش گذاشت و خم شد..

به سمتش رفتم..

با صدایی که میلرزید گفتم: ارشیا خوبی؟

نفس نفس میزد..

صورتش از درد جمع شده بود..

یاد قرصاش افتادم، معمولا همیشه باهاش بودن..

دستم رو به سمت جیبش دراز کردم و قرص رو درآوردم..

با دستایی که میلرزید قرص رو جلوی دهنش گرفتم..

_ ارشیا دهنٔ روبازکن

ازدردل *ب*ا*ش رو روی هم فشار میداد

دستم رو بلند کردم و فکش رو گرفتم و وادارش کردم دهنش رو بازکنه..

قرص نیتروگلیسرین روزی رزبونش گذاشتم..

کمی بعدسلانه سلانه به سمت درتراس رفت..

پشت سرش قدم برمیداشتم..

امیر به سمت ما اومد..

امیر: بالاخره اومدین؟ داشتم میومدم صداتون کنم

ارشیا از کنار امیر گذشت..

امیر با سراسره کردچی شده..

منم دستم رو بلند کردم و روی قل *ب*م گذاشتم..

بیصدا با حرکت ل *ب*ا*م گفتم: قل *ب*ش

امیر کلافه دستی به سرش کشید..

به سمت امیر رفتم و کنارش ایستادم..

آروم گفتم: نگران نباش

سرش رو به علامت باشه تکون داد..

امیر: بریم، همه منتظرن

به سالن برگشتیم و من و امیر کنار هم نشستیم..

نگاهی به شمعای روشن روی کیک انداختم و چشمامو بستم تا آرزو کنم..

سه چیز از خدا خواستم..

سلامتی، خوشبختی و بچه
 شمعاروفوت کردم و چشمام رو باز کردم..
 مهسا باشیطنت گفت: خب رویا خانوم آرزوهات چی بودن؟
 نسیم قبل از من باتمسخر جواب مهساروداد: چی میخواستی باشه گلم
 حتما عوض بچه قبلیش یکی دیگه خواسته
 باحرص به نسیم خیره شدم..
 ارشیا رو به نسیم بالحن جدی گفت: مگه چیز حرومی آرزو کرده؟ بده آدم
 باپاکی وجودش بچه دارشه؟
 نسیم نگاه تندى به ارشیا انداخت و سکوت کرد..
 اصلارفتار این دونفر برام قابل هضم نبود..
 معلوم نبود چه اتفاقی بینشون افتاده؟
 چرا ارشیاسیگاری شده؟
 منظور مامان از اینکه گفت بینشون شکرآبه چیه؟
 ازهیچی درک درستی نداشتم..
 و:
 موقع خدا حافظی مامان رو به یه گوشه کشوندم..
 میخوام بفهمم ارشیا و نسیم چه مشکلی دارن؟
 مامان: چیه مادر؟
 _ مامان منظورتون از اینکه بین ارشیا و نسیم شکرآبه چیه؟
 مامان نفسش رو بیرون داد..
 مامان: فردا قاره طلاق بگیرن

باتعجب نگاش کردم..

_ چی؟؟!!

مامان: مهتاب گفت که ازهمون اول باهم خوب نبودن اما هیچ وقت دخالت نکردن.. مهرداد و مهتاب سعی کردن جلوشون رو بگیرن اما بی فایده ست

_ چرا من الان باید بفهمم؟

مامان: همه چیز یهو یی شد، توهم حالت خوب نبود نه ما و نه امیر خواستیم بفهمی

_ مشکلشون چیه؟

مامان: نمیگن، فقط حرفشون طلاقه

خاله ریمابه کنارمون اومد..

خاله ریمایم: بازم تولدت مبارک رویاجون

_ ممنون

ازتو کیفش بسته ای دراوردو بهم داد..

خاله ریمایم: اینو سپهرداد، بدم بهت و تولدت رو تبریک بگم

نگاهی به بسته انداختم..

لبخند زورکی زدم..

_ ممنون.. راضی به زحمت نبودم

خاله ریمایم: چه زحمتی.. درسته عروسم نشدی اما مثل دختر نداشتم دوست دارم

امیر همه روتادم در بدرقه کرد..

به سمت اتاق رفتم و بسته ای که خاله ریماداده بود رو توی کشو انداختم..

هنوز از آخرین دیداری که با سپهر داشتم دلم خون بود..

برای لحظه ای حس کردم تو هوا معلق شدم..

نگاهی به امیر که منو در آغوش گرفته بود، انداختم..

— چیکار میکنی دیوونه؟ ترسیدم

پیشونیش روبه پیشونیم چسبوند..

امیر: حالا من شدم دیوونه؟

خندیدم..

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گونش روب* و* سیدم..

به سمت تخت قدم برداشت..

منو روی تخت گذاشت..

دست دراز کرد و از کشوی پاتختی یه بسته کادو پیچ شده در آورد..

سرجام نشستم..

رو بروم روی تخت نشست..

امیر: اینم کادوی خانوم ما.. حدس بزن چیه؟

لبخندی زدم..

دستام رو توی هم قفل کردم وزیر چونم گذاشتم..

با حالت متفکرانه ای نگاهش کردم..

چند لحظه ای فکر کردم..

چیزی به ذهنم نرسید..

— حالا نمیشه بازش کرد، دید چیه؟

امیر: چرا نشه.. بفرما

کادوروازش گرفتم و شروع به بازکردنش کردم..
 بادیدن چیزی که جلوم بود از خوشحالی چشمم برق زدند و خندیدم..
 دیوان اشعار مولانا..

برای شعر عاشق میمردم..

_ امیر من عاشق شعرای مولانا نام.. ممنونم
 دستام رو دورگردنش انداختم و به گوشش ب*و*سه زدم..
 _بابت امشب واقعا ازت ممنونم

من رو به خودش فشرد و موهام رو ب*و*سید..
 آغوشش برام لذت بخش ترین آغوش بود..
 مثل نوزادی که فقط توی آغوش مادرش آروم میگیره..
 آغوش امیر برام نهایت خوشبختی بود..
 نهایت هرواژه ای که به معنای خوشبختیه..
 به معنای عشق..

و چهل:

پتورواز روی شونههای برهنه تا گردنم بالا کشیدم..
 چشمم رو آروم باز کردم..
 نگاهم رو چرخوندم..
 نگاهم به ساعت روی دیوار خورد..
 ساعت ۱۰ صبح بود..
 مثل برق گرفته ها سر جام نشستم..

سرچرخوندم تابه امیربگم شرکت دیرشد ولی دیدم نیست..
رفته بود..

دستی به موهای روی صورتم کشیدم و پشت گوشم گذاشتم..
نگاهی به خودم انداختم و ربدو شامبرم رو برداشتم و پوشیدم..
از تخت پایین اومدم..

دست و صورتم رو شستم و به سمت سالن رفتم و وارد آشپزخونه شدم..
نگاهم به صبحانه چیده شده خورد..
لبخندی روی لب*ا*م نشست..

پشت میز نشستم و به صبحانه ای که امیرآماده کرده بود، خیره شدم..
_ به جان خودم دختربودی سر ۹ سالگی شوهرت میدادن باین همه سلیقه
خدایی خیلی سلیقه به خرج داده بودازمنم بهترمیزرو چیده بود..
مشغول خوردن شدم..
نگاهم به کاغذی خیره موندکه روی میز بود، دست درازکردم و برش داشتم..
(سلام..)

دیشب مادرت بهم گفت که جریان طلاق ارشیا و نسیم رو بهت گفته.. ارشیا ازم
خواسته شاهد طلاقشون باشم به خاطر همین امروز زودتر رفتم)
نفسم رو آه مانند بیرون دادم..
دیگه اشتباهی نداشتم..

باورم نمیشدکه نسیم و ارشیا میخوان ازهم جداشن..
حرفای اون روزشون رو که توی اتاق بهم میزدن رو به یاداوردم..
رفتاراشون رو توی ذهنم مرور کردم اما هیچی دستگیرم نشد..

میز صبحانه رو جمع کردم و به سمت حموم رفتم..
 بعد از حموم روی تخت نشستم و دیوان مولا نارو برداشتم و شروع به خواندن کردم..

در هوایت بقرارم روز و شب..
 سر ز پایت بر ندارم روز و شب..
 روز و شب راهم چو خودم مجنون کنم..
 روز و شب راکی گذارم روز و شب..
 جان و دل رامی سپارم روز و شب..
 و:

دوماه بعد..
 با صدای زنگ گوشیم از آشپزی دست کشیدم و به سمت گوشیم رفتم..
 نگاهی به صفحه انداختم..
 شماره ناشناس بود..
 دکمه اتصال روزدم و موبایل رو روی گوشم گذاشتم..

_ بله

: سلام عرض میکنم دختر خاله عاشقم
 باشنیدن صدای سپهر اخمام روتوی هم کشیدم و چینی به دماغم انداختم..
 _ سلام

سپهر: خوبی؟

_ گیرم خوبم.. چی میخوای؟

سپهر: میخوام ببینمت

_ که چی بشه؟

سپهر: بیای میفهمی

_ من هیجا نمیام، هیچ چیزیم نمیخوام بفهمم

سپهر: چیه؟ حالا اگه ارشیا بود باکله میرفتی دیدنش، نه؟

عصبی گفتم: بفهم چی داری میگی.. من یه غلطی توی گذشتم کردم اون غلطم

فراموش کردم و دارم زندگیم رومیکنم

سپهر: زندگی؟! اونم با برادر عشقت؟

_ خفه شو سپهر

سپهر: اگه نمیخواهی زندگیت ازهم پاشه میای وگر نه

سریع گفتم: وگر نه چی؟

سپهر: اونوقت باید زندگیت رو باقاشق، چنگال جمع کنی

_ منظورت ازاین حرف چیه؟

سپهر: گفتم.. بیای میفهمی.. آدرس رو برات میفرستم

تماس رو قطع کرد..

منظورش چی بود..

دلیل اینکه میخواد منو ببینه چیه؟

سپهر آدمی نبود که حرفی رو بیخودی بزنه..

نفسم رو عصبی بیرون دادم..

خدایا خودت بخیر بگذرونش..

و:

وارد کافی شاپ شدم..

بانگام دنبال سپهر گشتم..

به محض دیدنش به سمتش رفتم..

_ سلام

روی صندلی نشستم..

سپهر: سلام.. خوبی؟

_ آره

سپهر: چی میخوری بگم بیارن؟

_ هیچی.. زودتر حرفت رو بزن میخوام برم

نگاه عاقل اندر سفیدی بهم انداخت..

سپهر: شنیدم خوشبختی وزندگیت خوبه

_ به کوری چشم بعضیا

خندید..

سپهر: چرانمیگی به کوری چشم تو؟

_ نه.. مثل اینکه توکاری نداری

از جام بلند شدم..

بالحن تندوبدی گفت: بشین سرجات

باتر دیدنگاش کردم و سرجام نشستم..

سپهر: یاد ته آخرین بار بهت گفتم، بر میگردم وزندگیت روازاین رو به اون

رو میکنم

باتعجب نگاهش کردم..

ادامه داد: برگشتم تازندگیت روعوض کنم

عصبی و کلافه گفتم: تو کی هستی که میخوای زندگیم روازاین رو به اون

رو کنی؟ چرا نمیخوای بفهمی من ازدواج کردم، دست از سرم بردار.. این همه

دختر چرا گردادی به من؟

سپهر: آره.. دختر زیاده

_ خيله خب.. پس بروسراغ يکيشون

خندید..

سپهر: رویا بهم بگو چیشد که عاشق کوچیکه شدی بابزرگه ازدواج کردی؟

مستم رو روی میزکوبیدم..

_ مثل اینکه فقط میخوای چرت و پرت بگی

از جام بلند شدم و از کنارش رد شدم..

دستم رواز پشت سرگرفتم..

سرجام ایستادم..

سپهر: یه بسته روز تولدت برات فرستادم.. مثل اینکه بازش نکردی.. بهتره به

محض رسیدنت بری سراغش.. بازی شروع شد رویا خانوم.. بدهم شروع شد

بریده بریده گفتم: تو.. توی اون.. توی اون بسته چیه؟

سپهر: باید دیدش.. چقدر دوست دارم اون لحظه پشت باشم و قیافت رو ببینم

_ خیلی پست فطرتی

دستم رواز دستش بیرون کشیدم و به سمت درکافی شاپ رفتم..

به محض بیرون اومدنم بادیدن اولین تاکدست بلند کردم..

سوارشدم وآدرس رو دادم..

تموم راه ذهنم درگیر حرفای سپهر بود..

حرفایی که لرزه به تنم انداخته بودن..

و:

به محض رسیدنم به خونه مستقیم به سمت اتاق رفتم..

کیفم رو روی تخت پرت کردم وبه سمت کشورفتم..

درکشو روباز کردم وشروع به گشتن کردم..

نبود.. بسته نبود..

شروع به گشتن بقیه کشوها کردم..

بازم نبود..

: دنبال چیزی میگردی؟

سرم روبه سمت صدابیرگردوندم..

امیرتوی درگاه ایستاده بود..

باتعجب نگاش کردم..

— امیرتویی؟ مگه تو الان نباید شرکت باشی؟

امیر: آره، اومدم یه سری مدارک بردارم.. نگفتی دنبال چیزی میگردی؟

نمیدونم چرا اخماش توهم بودن..

به من من افتادم..

— اا.. نه.. نه.. دنبال چیزی.. نیستم

امیر: میدونستی دروغگوی خوبی نیستی.. دنبال این میگشتی؟

به پاکت توی دستش که جلوی صورتم گرفته بود، خیره شدم..

— این.. این چیه؟

پوزخندی زدو پاکت رو وسط اتاق پرت کردوا اتاق بیرون رفت..

به سمت پاکت رفتم..

خم شدم و برش داشتم..

پاکت رو باز کردم..

یه سری عکس توش بود..

دستام شروع به لرزیدن کردن..

عکسارو دراوردم..

دونه دونهشون رو نگاه کردم..

نفسم به زحمت از سینم بیرون میومد..

ل*ب*م رو گاز گرفتم..

چونم به شدت میلرزید..

غباراشک توی چشمم نشست..

باورم نمیشد این عکسا..

این عکسا مال شبیه که به عشق لعنتیم اعتراف کردم..

وقتی ارشیا روب*غ*ل کرده بودم..

وقتی ارشیاصورتم روقاب گرفته بود..

وقتی..

باورم نمیشد امیر همه اینارودیده بود..

لعنت به توسپهر..

به سرعت از اتاق بیرون اومدم..

باچشم دنبال امیرگشتم..

نگاهم یه جا ثابت موند..

یه جا..

و:

اونم روی تلویزیون..

دستم رو روی دهنم گذاشتم..

فیلم اونشب بود، امیرم داشت نگاهش میکرد..

باقدم های سستی به سمت امیررفتم..

زمزمه وارگفتم: امیر

دستش روبه علامت سکوت بالا آورد..

کلافه گفتم: نمیخواد توضیح بدی.. به اندازه کافی توی این عکسافیلیم واین

نامه توضیح هست

اشکام روی گونه هام چکیدن..

ازجاش بلندشد..

رو بروم ایستاد..

امیر: فقط یه چیزازت میپرسم رویا.. تو عاشق ارشیایی؟

سرم روبه علامت نه تگون دادم..

باصدای تقریباً بلندی گفتم: پس ایناچی رویا؟ دروغه؟ اگه دروغه بهم بگو

باصدای بغض آلودی گفتم: امیریه اشتباه بود

امیر: اشتباه؟!؟

_امیر من احمق به یه علاقه بچگانه.. به یه علاقه خواهرانه دامن زدم وازش یه

عشق ساختم.. باورکن امیر.. من هیچ خ*ی*ن*تی به تونکردم

قطره اشکی روی گونش نشست..

کلافه دستی به سرش کشید..

بالحن آرومی گفت: رویامیدونم تو بهم خ*ی*ن*ت نکردی، اما به نظرت من

ازاین به بعد میتونم به رفتارای تو وارشیا بی تفاوت باشم.. نخوامم، نمیشه

سکوت کردم..

سرم رو پایین انداختم..

اشکام بی محاباروی گونه هام میچکیدن..

امیر: میخوام تنها باشم.. خواهش میکنم ازاینجابرو

سرم رو بلندکردم و نگاه خیسم رو به نگاه خیسش دوختم..

سرم رو به علامت نه تکون دادم..

امیر: برو رو یا

چند لحظه خیره نگاش کردم و برگشتم..

به سمت اتاق رفتم و کیفم رو برداشتم..

دوباره به سالن برگشتم..

روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دشتاش گذاشته بود..

بند بند وجودم بیقرار آغوشش بود ولی توی این لحظه محال بود..

به سمت در قدم برداشتم..

دلم میخواست بگه نرو.. بگه بمون.. امانگفت..

دستگیره در رو گرفتم..

برگشتم و نگاش کردم..

ل*ب*ا*م روبه زحمت ازهم جدا کردم..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: اینو میگم و میرم.. آره امیر من یه روزار شیارو دوست داشتم، به علاقم اقرار کردم، جوابم سکوت بود.. منم کم کم عشق ارشیارو فراموش کردم..

درسته عاشقش بودم اما به احدیت خدایی که بالاسرمه به اندازه تو عاشقش نبودم.. به اندازه تویی که مردزنگیمی.. به عنوان اولین و آخرین فرد تو..

(دستم رو روی قل*ب*م گذاشتم)

عشقت رو توی قل*ب*م حک کردی.. تویی که همه عشقمی، همه هستیم

برگشتم و در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم..

به جای آسانسور از پله ها پایین دویدم..

دستم رو روی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بلند نشه..

از ساختمون که بیرون اومدم، دستم روبه دیوار گرفتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم..

لعنت به عشقی که عشق نبود، عذاب بود..

لعنت به منی که اقرار کردم..

لعنت به سپهر که زندگیم رو ویرون کرد..

لعنت به همه.. لعنت

و:

ازدیروز بعد از ظهر حتی برای یه لحظه هم آرام نگرفتم..

تمام طول و عرض اتاقم روطی میکردم..

کلافه روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم..

بعد از چند مین دو، سه تقه به درخورد..

با صدای گرفته ناشی از گریه گفتم: حوصله ندارم مامان، میخوام تنها باشم

در اتاق باز شد..

سرم هنوز بین دستام بود..

کواردا اتاق شد..

:حتی حوصله منم نداری؟

سرم رو از بین حصار دستام آزاد کردم..

بلند شدم، ایستادم..

زیر لب گفتم: امیر

لبخندی زد..

امیر: مگه جن دیدی که اینطوری نگاه میکنی.. بیاب*غ*ل بابایی

دستاش رو از هم جدا کرد..

به سرعت به سمتش دویدم و خودم رو به سینهش کوبیدم..

از شدت خوشحالی نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

منو به سینهش فشرد و دستی به مو هام کشید..

با صدایی که انگار بغض توش موج میزد گفت: دیشب که نبودی خونه برام مثل
تونل وحشت بود.. دیشب به معنای واقعی فهمیدم نمیتونم اصلاً دوریتو تحمل
کنم

دستام رو دورش حلقه کردم..

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: امیر به خاطر اشتباهی که کردم، منو
میبخشی؟

سرم رو ب*و*سید..

امیر: که میتونه عشقش که زن زندگیشه رو نبخشه
من رواز خودش جدا کرد..

امیر: لباساتو بپوش، بیایین.. دم در منتظرتم
سرم رو به علامت باشه تکون دادم. .

امیر از اتاق بیرون رفت..

به سمت لباسام قدم برداشتم..

حس بدی توی وجودم نشست..

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم ذهنم رو درگیر نکنم..

لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم..

با مامان خدا حافظی کردم و از خونه بیرون زدم..

امیر به سمت قدم برداشت..

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی روی آسفالت توجهم رو جلب کرد..

سرم رو چرخوندم..

بادیدن راننده چشام گردشده..

سپهر؟!!!

میشه گفت با سرعت ۱۵۰ یا ۱۶۰ میروند..

نگاهم بین امیر و ماشین در گردش بود..

ماشین داشت به امیر نزدیک میشد..

جیغ زدم: امیر

فریادم همهانگ شد بابر خورد ماشین به امیر..

سپهر از دیدم ناپدید شد..

بادیدن امیر که روی زمین افتاده بود و غرق خون بود، برای چند لحظه ماتم برد..

بلاخره به سختی عزمم رو جزم کردم و به سمتش دویدم..

سخته توصیف این لحظات و دقایق و ساعت ها..

به کنار امیر رسیدم..

کنارش زانو زدم..

اشک صورتم رو پوشونده بود..

به حق حق افتاده بودم..

داشت از سرش خون میومد..

باصدای نامفهومفی شروع به حرف زدن کرد..

باهق حق گفتم: هیچی نگو.. تورو خدا امیر هیچی نگو

هنوز ل*ب*ا*ش داشتن تگون میخوردن..

گوشم رو به ل*ب*ا*ش نزدیک کردم..

بریده بریده گفت: ار.. ارشیا.. می..

میتونه..مرد..

سکوت کرد..

نگاه خیسم روبه صورتش دوختم..

چشاش روبسته بود..

دیگه حرف نمیزد..

جیغ زدم:امیر

صورتش رو غرق ب*و*سه کردم و التماسش میکردم..

مردم دورمون جمع شده بودن..

باهق هق گفتم:امیرتورو خدا..خواهش میکنم.. به خاطر من چشات

رو باز کن..خواهش میکنم

نمیدانم اشتباهم چه بود..

اشتباهی که تقاضش این بود..

و:

روی صندلیای سرد بیمارستان نشسته بودم و به خودم میلرزیدم..

به دستای خونیم خیره شده بودم..

دستایی که با خون عشقمحنایی و سرخ شده بودن..

چونم مدام از بغضای سنگینی که پیوسته توی گلویم مینشستن، میلرزید..

نمیدونم چه مدت زمانی پشت در اتاق عمل نشسته بودم اما برام به اندازه یه

عمر گذشت..

یه نفر به طور ناگهانی شونه هام رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند..

نگاش کردم..

خاله مهتاب بود..

همه خیره نگام میکردن..

خاله باچشای خیس به چشام نگاه کرد..

خاله مهتاب: چی شده رویا؟

سکوت کرده بودم..

درواقع زبونم نمیچرخید تا چیزی بگم..

منو تکون داد..

تقریباً فریاد زد: چه اتفاقی برای امیر افتاده رویا؟

قفل زبونم با فریادش شکست..

بریده بریده با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: نمی.. نمیدونم

خاله مهتاب: چطور نمیدونی؟

_ سپ.. سپهر.. آره.. سپهر میدونه.. او.. اون.. اینکار رو کرد

بغض توی گلوم خفم کرد..

خاله باناله گفت: چی داری میگی؟

سرم رو برگردوندم و به درازاتاق عمل چشم دوختم..

بلافاصله دکتر بیرون اومد..

به سرعت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم..

نگاه خیسم رو به ل*ب*ا*ش دوختم..

_ امیر.. امیر چگونه؟

دکتر سرش رو پایین انداخت..

دکتر: متاسفانه مرگ مغزی شدن

ماتم برد..

صدای شیون خاله ومامان، گریه های مردانه بابا، عمو وارشیا به گوشم رسید..

صدای حق هقای مهسارو هم همینطور..

مطمئن بودم داشت دروغ میگفت..

به سمتش یورش بردم و یقش روتوی دستام گرفتم..

فریادزدم: داری دروغ میگی.. بگوداری دروغ میگی که امیر مرگ مغزی شده

مهسابه کنارم اومدو دستام رواز یقه دکتر جدا کرد..

زانو هام تحمل وزنم رونداشتن..

روی زمین افتادم و برای اولین بار با صدای بلند شروع به گریه کردم..

مهسا سرم رو روی سینه اش گذاشت..

میون حق هقم گفتم: امیر من حالش خوبه.. داره دروغ میگه.. مگه نه مهسا

مهسابا گریه گفت: آره آجی.. آره

صدای جیغ خاله مهتاب توی گوشم مثل ناقوس مرگ بود..

صدایی که توی گوشم پیچید: ارشیا

سرم رو برگردوندم..

به ارشیا چشمم دوختم که روی زمین افتاده بود و دستش رو به قل *ب*ش

فشار میداد و به سختی نفس میکشید..

مهسا از کنارم بلند شد و به سمت ارشیارفت..

با چشای خیس به ارشیایی که مثل مرغ سرکنده بال بال میزد خیره شده بودم..

همه اون صحنه ها برام مثل یه فیلم بودن..

فیلمی که تنها من تماشاگرش بودم..

و یاشاید..

یه خواب بودن..

یه خواب بد..

خیلی بد..

وهفت:

دوروز گذشته..

دوروزی که برام نهایت عذاب جهنم زندگیم بود..

امیرروتوی یه اتاق گذاشته بودن.. و من تنها از پشت شیشه نظاره گرش بودم و

وجودش لمس میکردم..

کلی دستگاه بهش وصل کرده بودن..

دستم رو روی شیشه گذاشتم و صورتش رو نوازش کردم..

مهسا کنارم ایستاد..

مهسا: رویا

از گوشه چشمم نگاش کردم..

مهسا: میخوام باهات حرف بزنم

به سمت صندلیا اشاره کرد..

روی صندلی نشستم..

جلوی پام زانو زد..

مهسا: من شاید نتونم درک درستی از اینکه مرد زندگیم روی تخت بیمارستان باشه، داشته باشم، اما میتونم بفهمم چقدر سخته..

رویا: ارشیا اصلاً حالش خوب نیست.. دکتر گفتن.. گفتن باید.. باید پیوند قلب انجام بده.. دکتر با خاله و عمو صحبت کردن، اونا هم بعد از کلی گریه وزاری به یه چیز رضایت دادن البته تو هم باید رضایت بدی.. امیر از قبل یه فرمی رو پر کرده بود، فرم.. فرم اهدای عضو عصبی به مهسا خیره شدم..

ادامه داد: دکترایه سری آزمایشات و بررسیها رو انجام دادن و گفتن.. همیشه.. همیشه قلب امیر رو به ارشیا پیوند زد..

باشنیدن این جمله ناخودآگاه سیلی محکمی به صورت مهسا زدم..

مهسا دستش رو روی گوش گذاشت..

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم..

عصبی گفتم: امیر من زنده است.. من به هیچ کس اجازه نمیدم تیکه تیکش کنه..

فریاد زدم: من اعضای امیر رو به هیچ کس نمیدم حتی به ارشیا

به حق حق افتادم..

مهسا کنارم نشست وب*غ*لم کرد..

نالیدم: نمیتونم مهسا.. حاضرم تا آخر عمرم روی تخت بمونه اما سایش بالا

سرم باشه.. حس کنم دارم شو و هنوز هستش

مهسا سرم رو ب*و*سید و پابه پای من اشک ریخت..

_ مهسا

مهسا: جان مهسا

_ میتونی.. میتونی باهاشون حرف بزنی بذارن برم پیشش

مهسا: باشه آجی.. میرم باهاشون حرف بزنم

منو از خودش جدا کردو بلندش دورفت..

صورتتم رو بادستام پوشوندم وشروع به گریه کردم..

و:

وارد اتاق شدم..

تمام تنم میلرزید..

به سمتش قدم برداشتم..

کنارش که رسیدم، دستام رو روی دستش گذاشتم..

از ته دل آهی کشیدم ودستش روب*و*سیدم..

چونم از شدت گریه میلرزید..

زمزمه وار گفتم: امیر.. مگه قرار نشده بود تا آخرین نفسم کنارم بمونی.. مگه قول

ندادی.. قول مردونه.. یادته؟

میدونی اون روز وقتی همه چیز رو فهمیدی چقدر دلم میخواست ب*غ*لت

کنم.. چقدر دلم میخواست سرم رو روی سینت بذارم و گریه کنم وتو مثل همه

و قتایی گه ناراحت بودم بهم بگی آروم باش.. بهم بگی من پیشتم.. تا وقتی منو

داری از هیچی نترس..

حالا هم بابت اینکه اون روز از خط قرمز نگذشتم وب*غ*لت نکردم خیلی

پشیمونم.. خیلی..

امیر..

چرامیخوای رویات رو تنها بذاری.. رویایی که خودت تا چند روز پیش، بهش
گفتی نمیتونی دوریشو تحمل کنی..

حالا این رویا..

شدت حق هقم بیشتر شد..

میون حق هق گفتم: نمیتونه دوریتو تحمل کنه

دستی به صورتش کشیدم..

برای لحظه ای دستگاه ها صداهایی تولید کردن که از صدا شون بند بند وجودم
لرزید..

چند قدم عقب گرد رفتم..

دکتر وپرستارا توی اتاق غلغله به پا کردن..

مات و مبهوت نگاشون میکردم..

یکی از پرستارا به اجبار از اتاق بیرونم کرد..

مامان، خاله و مهسا به کنارم اومدن..

از پشت شیشه به امیر خیره شده بودم..

صدای گریه هرسه نفر شون برام طاقت فرسا بودن..

دلم میخواست فریاد بزنم..

ساکت..

اما زبونم نمیچرخید تا چیزی بگم..

دکتر بعد از چند دقیقه بیرون اومد..

منتظر نگاهش کردم..

دکتر: حالش خیلی بد.. فقط یه حمله دیگه کار روتمو می‌کنه.. مطمئن
باشید تگه زود بجنبین و اعضا رو اهدا کنید هم به درخواست هم سرتون لبیک
گفتین هم جون چندتا بیمار دیگه رونجات میدین
بغضم باصدای بدی شکست..

روی زمین افتادم..

زانو هام روب*غ*ل کردم..

باورم نمیشد..

باید اعضای بدن عشقم رو اهدا می‌کردم..

باصدای بغض آلودی نالیدم: آخه چرا خدا؟

چرا باهام اینکارا رو با من میکنی؟

چرا همچین تقدیری رو برام نوشتی؟

من از تقدیرم شکیم.. شاکی

و:

خدا حافظ برو عشقم..

برو که وقت پروازه..

برو که دیدن اشکات..

منو به گریه میندازه..

نگاه کن، آخر راهم..

نگاه کن، آخر جاده ست..

نمیشه بعد تو ب*و*سیدی..

نمیشه بعدتودل بست..
 منو تنها بذار اینجا..
 تواین روزای بی لبخند..
 که باید بی تو پرپر شه..
 که باید از نگات دل کند..
 حلالم کن اگه میری..
 اگه دوری، اگه دورم..
 اگه باگریه میخندم..
 حلالم کن که مجبورم..
 نگو عادت کنم بی تو..
 که میدونی، نمیتونم..
 که میدونی نفسهامو..
 به دیدارتو مدیونم..
 فدای عطر آغوست..
 برو که وقت پروازه..
 برو که بدرقه داره..
 منو به گریه میندازه..
 برو عشقم خدا حافظ..
 برو تو گریه حلالم کن..
 خدا حافظ، برو اما..

حلالم کن..

حلالم کن..

و پنجاه:

به امیر خیره شده بودم..

میخواستن بذارنش.. بذارنش..

چقدر سخته آوردن اسمش..

قبر..

بادست اشاره کردم دست نگه دارن..

به کنارش رفتم و دستای لرزونم روبه سمت صورتش بردم..

کفن رواز روی صورتش کنار زدم..

صورتش روبه صورتش نزدیک کردم..

میخواستم برای اولین بار ل*ب*ا*ش روب*و*سم، اولین باری که خودم آغاز

کننده یک ب*و*سم..

بدون توجه به حضور دیگران و یاحتی اینکه بخوام شرم کنم..

ل*ب*ا*م رو روی ل*ب*ا*ش گذاشتم..

چقدر ل*ب*ا*ش سرد بودن..

خیلی سرد..

هیچ وقت یادم نمیاد که لبای امیر سرد باشن، همیشه گرم بودن..

ب*و*سه هامون همیشه از جنس نوازش بودن..

از جنس عشق..

از جنس آرامش..

اما امروز..

امیروزب*و*سه خداحافظی بود..

چندقطره اشک ازگوشه چشم روی صورت مهتابیش چکید..

دلم نمیخواست نگاهم روازصورتش بگیرم..

اصلا نمیخواستم..

اما بابا منو ازامیرجداکرد وامیر رو توی قبرگذاشتن..

روی جسم بی روحش سنگ گذاشتن..

دیگه گرم نمیومد..

دیگه زبونم نمیچرخید..

ذهنم خالی ازهرفکری بود..

فقط به این خیره شده بودم که چطورعشقم رو زیر خروارها خاک میذاشتن..

خاک ریختن..

خاک..

خاک..

مات فقط نگاه میکردم..

نمیدونم چقدرخیره شده بودم طوری که زمان ازدستم در رفته بود..

باتکونای مهسا نگاهی بهش انداختم..

مامان، بابا، مهسا وار شیایی که به زور خود شو ازبیمارستان باوجود پیوندقلب

مرخص کرد تا توی مراسم برادرش شرکت وکنه و برای آخرین بار ببینتش، کنارم

ایستاده بودن..

مهسا: پاشو آجی

دست مهسا رو از روی شوئم کنار زدم..

روی قبرامیر درازکشیدم..

بابا: رویا بابا عزیزم بریم خونه

باصدای بغض آلودی گفتم: میخوام باامیر تنها باشم

مامان: رویا دخترم..

حرفش رو قطع کردم..

فریاد زدم: میخوام تنها باشم

صدای ارشیا رو شنیدم: شما برید، من میمونم

عصبی فریاد زدم: تو هم برو.. نمیخوام باشی

نگاهی بهم انداخت و سرشو تگون داد و به مامان و بابا و مهسا اشاره کرد، برن..

بارفتن بشون بغضم باصدای بلندی شکست..

باصدای بلندی شروع به گریه کردم..

و:

زیر لب زمزمه کردم: دلم برات تنگ میشه بی معرفت

مشتی خاک برداشتم و روی سرم ریختم..

نالیدم: دلم برات تنگ میشه

نمیدونم چقدر با صدای بلند گریه کردم..

تقریباً هوا داشت تاریک میشد..

یه نفر کنارم زانو زد..

همونطور که روی قبر دراز کشیده بودم، چشم چرخوندم..

ارشیا بود..

بابغض گفت: رویا.. درک میکنم.. امیر لایق خاک نبود و نیست

چند قطره اشک روی گونه هاش نشست..

ادامه داد: رویا.. امیر خیلی دوست داشت، هیچ وقت نمی خواست چشات

اشکی بشه یا غصه بخوری پس به خاطرش.. به خاطر امیر پاشو بریم.. خواهش

میکنم

به کنارم اومد و بازوم رو گرفت..

به سختی از قبر دل کندم بلند شدم..

ارشیا منو به خودش تکیه داد و کمک کرد راه برم..

به ماشین که رسیدیم، در جلو رو باز کرد..

سوار شدم..

بایسته شدن در سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی صدا اشک ریختم..

ارشیا شوار شد و حرکت کرد..

با صدای بغض آلودی گفتم: میخوام برم خونم

ارشیا: ولی تو اونجا تنهایی، یا میبرمت خونه پدرت یا خونمون

بالحن بدی گفتم: گفتم میخوام برم خونم

نگاهی بهم انداخت و سرشو به علامت باشه تگون داد..

ارشیا: خيله خب میبرمت اونجا

به سمت اتاقم قدم برداشتم..

ارشیا: زنگ میزنم مادرت و دوستت بیان پشت، تا اونا بیان من اینجام
 بدون توجه وارد اتاقم شدم و در رو بستم..
 نگاهی به اتاق انداختم..
 دوباره بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت..
 تحمل این اتاق در نبود امیر خیلی دردناک بود..
 سرم رو برگردوندم..
 نگاهم به خودم توی آینه افتاد..
 به سمت آینه قدم برداشتم..
 رو بروش ایستادم..
 نگاهی به خودم انداختم..
 شالم رو از روی سرم برداشتم..
 کشفام موهام رو باز کردم..
 موهای بلند مشکیم روی شونه هام ریخت..
 کشور رو باز کردم و قیچی رو برداشتم..
 همه موهام رو توی دستم جمع کردم..
 حالا که امیر نیست، این موهارو نمیخوام..
 جازون که کن بود هر شب قبل از خواب موهام رو شونه کنه وبا موهام بازی کنه..
 دیگه کنیست سرش رو بین موهام فرو کنه..
 آروم آروم شروع به کوتاه کردن موهام کردم..
 موهام روی زمین میوفتاد..
 بعد از کوتاه کردن موهام به سمت کمد لباسای امیر رفتم..

درکمد رو بازکردم و یکی از پیرهناشو در اوردم..
 پیرهنشو به صورتم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم..
 به سمت تخت قدم برداشتم..
 به پهلوی تخت دراز کشیدم..
 پیرهن امیر رو در آغوش گرفتم..
 چشم رو بستم..
 اشکام روی پیرهنش میچکیدن..
 وودو:

قرار مون نبود_محمد بختیاری
 دیگه چی مونده واسم..
 دیگه چی دارم بیازم..
 بدون تو با سایه خودم..
 دارم خاطره میسازم..
 قرار نبود از جدایی..
 به حال و روزم بی اعتناشی..
 قرار نبود عزیزم به رفیق نیمه راه شی..
 قرار مون نبود..
 دیراومدی وزودی..
 از پیش من بری..
 تقصیر تو نبود..

ازم گرفتنت..

چه سرنوشتی بود..

کی واسه عشقمون چه خوابی دیده بود..

رفتی بدون من..

تو قلب آسمون..

یه زندگی شده فاصله بینمون..

چی فکر میکردیمو..

چی شد حسابمون..

قسمتمون چی شد..

یه راه ناتمام..

هرشب تنهایی..

حس میکنم اینجایی..

خیال تو شد واسم یه لالایی..

شبهابه یاد تو تا آسمون میرم..

به جای تو به عکس شب بخیر میگم..

قرارمون نبود..

دیراومدی وزود..

ازپیش من بری..

تقصیر تو نبود..

قرارمون نبود..

و:

بانوری که از پنجره به صورتم خورد، چشام رو آهسته باز کردم و سر جام نشستم..
 چشم چرخوندم..
 نگاهم به پیراهن امیر که توی دستام بود، خورد..
 بغض گلوم روفشرد..
 اشک روی گونه هام نشست..
 اولین صبحی بود که امیر رونداشتم..
 سر بلند کردم و نگاهم روبه سقف دوختم..
 دستی به گلوم کشیدم..
 برای لحظه ای حالم بهم خورد..
 به سرعت از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم..
 مامان، مهسا و ارشیا توی سالن بودن..
 به سرعت خودم روبه دستشویی رسوندم و در رو از داخل قفل کردم و بالا
 اوردم..
 باینکه که توی این چند روز هیچی نخورده بودم امانم میدونم چرا حالم بهم
 میخورد..
 صورتم رو با آب سرد شستم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم..
 چیزی مثل برق از ذهنم گذشت..
 نکنه؟!
 یادم افتاده بی بی چک اونجا دارم..
 خیلی سریع بی بی چک رو از بستش دراوردم و تست کردم..

به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم..

تموم تنم میلرزید..

سردم شده بود..

نگاه منتظرم رو به بی بی چک دوختم..

نه خدایا.. نه..

مثبت؟!؟

بی بی چک رو به سمت آینه پرتاب کردم..

بغضم با صدای بلندی شکست..

از دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم..

زانو هام روب*غ*ل کردم..

با صدای بلندی میون حق هقم فریاد زدم: چرا اینکارو بامن میکنی؟

ازم امیر روگرفتی تا اینو بهم بدی؟

من عدالت رو نمی‌پسندم..

تقه‌هایی به در خورد..

با صدای بلندی شروع به گریه کردم..

مامان: رویا دخترم چی شده؟

مهسا: رویا در روبازکن

ارشیا: در روبازکن نگراتیم

بالحن بدی فریاد زدم: چرا دست از سرم برنمیدارین؟ چرا تنهام نمیدارین تابه

درد خودم بمیرم

دستگیره در پایین کشیده شد..

ارشیا با صدای بلندی گفت: در رو بازکن رو یا وگرنه میشکونمش
 مامان با صدای بغض آلودی گفت: دختر نگرانیتیم در رو بازکن
 دستی به شکم کشیدم..

زیر لب نالیدم: من این بچه رو بدون امیر نمیخوام

و:

صدای در زدناشون روی اعصابم بود..
 مشت محکمی به زمین زدم و بلندشدم..
 سرم گیج رفت و جلوی دیدم تار شد..
 یه دستم رو روی دیوار و دیگری رو روی سرم گذاشتم..
 ارشیا: رو یا میخوام بشکونمش
 دستم رو به سمت کلید بردم و در رو باز کردم..
 مامان و مهسا با چشای خیس نگام میکردن..
 خواستن نزدیکم شن که با دست بهشون اشاره کردم نزدیکم نشن..
 به ارشیا تنه زدم و از کنارش رد شدم..
 نرسیده به اتاق چشم سیاهی رفتم..
 سر جام ایستادم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم..
 یکی، دولحظه بعد قدم هام روسست به سمت اتاق برداشتم که..

چشم رو آهسته باز کردم..
 نگاهم رو چرخوندم..

بادیدن مامان، خاله مهتاب و مهسا که هر سه باچشای خیس و لبخند تلخی که روی ل*ب*شون بود، بهم خیره شده بودن، ملافه رو روی صورتم کشیدم..
 خاله مهتاب با صدای بغض آلودی گفت: چرا با خودت اینجوری میکنی
 زیر ملافه بی صدا اشک میریختم..
 مامان: دکترگفت بارداری.. رویا این بچه یه هدیه از طرف خداست

عصبی گفتم: من بچه ای که در نبود امیر میخواد به دنیا بیاد رو نمیخوام
 مهسا: چرا داری ناشکری میکنی رویا؟!
 خاله مهتاب: رویا.. نبود امیر فقط برای تو سخت نیست برای ماهم سخته.. برای
 منی که ۳۲ سال بر اش مادری کردم سخته
 نالیدم: آره سخته.. واسه شما سخت تره، اما منی که باید تنها و بی پدر این بچه رو
 بزرگ کنم چی؟

خاله مهتاب: رویا خدا این بچه رو بهت داده تا فراق امیر برات آسونتر شه
 _ خواهش میکنم تنهام بذارین

خاله مهتاب: باشه، ما میریم اما بهتره عاقلانه تصمیم بگیری
 صدای قدم هاشون رو شنیدم که ازم دور میشدن..
 ملافه رو از روی صورتم برداشتم..
 رفته بودن..

دستی به شکمم کشیدم..

زیر لب با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: آخه من چطوری میتونم تو رو بدون
امیر بزرگ کنم.. امیری که واسه بچه قبلی کلی ذوق کرد.. چیکار کنم.. حالا باید
چیکار کنم؟

و:

مامان: پاشو دخترم بریم خونه

بابغض گفتم: من خونه نمیرم

همه با تعجب نگام کردن..

خاله مهتاب: پس کجا میخوای بری؟!

_ میخوام برم شمال

خاله مهتاب: شمال؟!!

مامان: میخوای بری اونجا چیکار؟

_ هیچکس ازم هیچی نپرسه، اگه کاز شماها میتونه منو ببره خواهشا ببره، اگه نه

که خودم میرم

: من میبرمت

سرم روبه سمت صدا برگردوندم..

ارشیا توی درگاه ایستاده بود..

ارشیا: میبرمت شمال هر وقت که بخوای

از تخت پایین اومدم..

_ خيله خب، پس بریم

خاله مهتاب لب باز کرد تا چیزی بگه اما با اشاره دست ارشیا ساکت شد..

ارشیا: نگران نباشید به محض تموم شدن کار رویا برمیگردیم
نگاه خیسم رو بهش دوختم..
بعد از چند لحظه سرم رو پایین انداختم و جلوتر ارشیا قدم برداشتم..

تموم چند ساعتی که توی مسیر بودیم سرم پایین بود و با چشای خیس به شکمم
خیره شده بودم..

دستی بهش کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

ارشیا: رویا

سرچرخوندم و نگاش کردم..

ل*ب*ا*ش برای گفتن حرفی باز بسته میشدن..

ارشیا: هیچی.. چیز خاصی نبود

نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده چشم دوختم..

ارشیا: از کدوم طرف باید برم؟

با صدای گرفته ای گفتم: از سمت چپ بری میرسیم

سری تکیون داد و به راه ادامه داد..

بلاخره رسیدیم..

_ همینجا بایست

ماشین رو نگه داشت..

نگاهی به اطراف انداخت..

ارشیا: اینجا کجاست؟!

سرچرخوندم و به کلبه خیره شدم..

زیر لب گفتم: کلبه عشق من وامیر
 از ماشین پیاده شدم و به سمت کلبه قدم برداشتم..
 جلوی در کلبه ایستادم..
 چشم رو بستم ول*ب*م رو به دندون گرفتم..
 اشکام روی گونه هام چکیدن..
 و:

(امیر: چشاتو ببند
 باچشای گرد شده گفتم: جان من میخوای سکتی بدی؟
 خندید و چیزی نگفت..
 چشم رو بستم..
 صدای باز شدن در کلبه به گوشم رسید..
 دست قفل شدش رو توی دستم فشار دادم..
 امیر: برو داخل)
 چشمامو باز کردم و وارد شدم..
 دیگه امیر نیست که دستم رو بگیره و راهنماییم کنه تا وارد کلبه شم..
 نگاهی به کلبه انداختم..
 دیگه برام صفای دفعه پیش رونداشت..
 به سمت عکس دوفره من وامیر که روی دیوار بود، قدم برداشتم..
 دستم رو روی تصویر امیر کشیدم..

بابغض گفتم: توقول دادی.. قول دادی تا آخرین نفسم پیشم بمونی.. بهت
اعتماد کردم
دستی به شکم کشیدم..

– بین

فریاد زدم: من به قولم وفا کردم اما تونه.. چرا اینکار رو بامن کردی.. من بدون
تو چجوری این بچه رو بزرگ کنم
بلندتر فریاد زدم: من این بچه رو بدون تو نمیخوام.. نمیخوامش
روی زمین زانوزدم..

فریادمیزدم و بامشت به شکم میکوبیدم: خدایا من این بچه رونمیخوام
در کلبه باز شد..

نگاهم روبه سمت کلبه چرخوندم..

ارشیا به سمتم اومد..

کنارم روی زمین زانوزد..

دستام رو گرفت و منو به آغوش کشید و به خودش فشرد..

بامشت به سینش میکوبیدم..

میون حق هقم فریادمیزدم: بهم قول داده بود.. بهم قول مردونه داد تا آخرش باهام
بمونه

برای لحظه ای دستم رو روی سینه ارشیا نگه داشتم..

نگاه خیسم روبه صورتش دوختم..

چشاش رو بسته بود و لب*ب*اش رو بهم فشار میداد..

دستم رو روی قل*ب*ش کشیدم..

ضربان قل *ب*ش روحس میگردم..

ضربان قلب امیرمن بود..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: کاش میشد این قلب مال من بود.. ازت

خواهش میکنم ارشیا.. ازت خواهش میکنم مواظب قلب امیرباش

چشاش روبهم فشرد..

از گوشه چشمش قطرات اشک روی گونه هاش نشستن..

چشاش روباز کرد..

نگاه خیس هردومون بهم گره خورد..

بابغض گفت: مواظبش هستم.. مواظب قلب برادرم هستم

چونم از شدت حق حق میلرزید..

سرم رو پایین انداختم و بیشتر توی سینهش فرو بردم..

گوشتم رو روی قل *ب*ش گذاشتم تا صدای ضربان قلب عشقم روبشنوم..

صدایی که هر شب برام حکم لالایی داشت..

صدایی که با هاش آروم میگرفتم..

و:

نیمه های راه بودیم..

سرچرخوندم و نگاهی به ارشیا انداختم..

_ ارشیا

نگاهی بهم انداخت..

سرم رو پایین انداختم..

— بابت اینکه به سینت مشت زدم معذرت میخوام اون لحظه اصلا حواسم

نبود که تو تازه عمل کردی

نگاهم رو به نیمرخش دوختم..

لبخند محوی زد..

ارشیا: فراموشش کن

— یه چیز دیگه.. من توی این مدت از.. از سپهر غافل شده بودم

به جاده خیره شد و نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: متواریه.. پلیس گفته به محض دستگیریش خبرمون میکنه

دستم رو مشت کردم و اونقدر فشار دادم که ناخنای انگشتم توی کف دستم

فرورفتن..

زیر لب زمزمه کردم: عوضی، آشغال

سرچرخوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم..

بعد از چند مین حالم بهم خورد..

یه دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بادست دیگم به ارشیا اشاره کردم، نگه داره..

ارشیا نگاهی بهم انداخت و ماشین رو نگه داشت..

سریع از ماشین پیاده شدم و یه گوشه رفتم و بالا اوردم..

ارشیا به کنارم اومد..

ارشیا: رویا خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم و سرم رو به علامت آره تکون دادم..

از کنارم بلند شد و به سمت ماشین رفت..

بعد از چند لحظه کنارم زانو زد و یه بطری آب به سمتم گرفت..

ارشیا: بیا.. بگیرش

دستم رو بالا اوردم و به علامت نه تگون دادم..

بازم بالا اوردم..

به نفس نفس افتاده بودم..

زیر شکم درد گرفته بود، از درد گوشه ل*ب*م رو به دندان گرفتم و دستی به

شکم کشیدم..

سرچرخوندم و نگاهی به صورت کلافه ارشیا انداختم..

بطری آب رو از دستش گرفتم و باز کردم..

توی دستم آب ریختم و صورتم روشن کردم..

ارشیا دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو به طرفش چرخوند..

زمزمه وار گفت: مطمئنی خوبی؟

نگاهم رو به نگاهش دوختم..

– خوبم

و:

از زمین بلند شدم و به سمت ماشین رفتم..

ارشیا: بهتره بری عقب استراحت کنی

سرم رو به علامت باشه تگون دادم و در عقب رو باز کردم سوار شدم..

پاهام رو دراز کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم..

ارشیا کتش رو روم انداخت..

نگاهی بهش انداختم..

_ ممنون

سری تکنون دادو حرکت کرد..

باحرکت ماشین دستم رو روی شکمم کشیدم و نگاهم رو بهش دوختم..

چشام غرق اشک شدن..

زیر لب آهسته گفتم: یادگار امیر.. رها کوچولوی بابایی

لبخند تلخی زدم..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

چشام رو بستم و بی صدا اشک ریختم..

: رویا.. رویا

باشنیدن صدای ارشیا چشام رو باز کردم..

هو اتاریک شده بود..

ارشیا: رسیدیم

تک سرفه ای کردم و نگاهی به اطرافم انداختم..

شاکی گفتم: چرامنو آوردی اینجا.. من میخوام برم خونم

ارشیا: رویا ازت خواهش میکنم، اینجا همه مراقبتیم اما خونت کنیست، لطفا

پیاده شو

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم و سرم رو به علامت باشه تکنون دادم..

از ماشین پیاده وبه سمت درخونه رفتم..

در باز بود..

برگشتم و نگاهی به ارشیا انداختم..

— بابت لطف ممنون

و:

لبخندی زدوچشماش روبازوبسته کرد..

واردخونه شدم..

مسافت حیاط روطی کردم وباقدم های سستی به طرف ساختمون داخلی قدم

برداشتم..

واردسالن شدم..

مامان وبابا بادیدنم ازجاشون بلندشدن وایستادن..

باصدای گرفته ای سلام کردم..

مامان به سمتم اومدوب*غ*لم کرد..

مامان:سلام الهی فدات شم

بابا:سلام دخترم

لبخندمحوي زددم..

— با اجازه میرم اتاقم

به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارداتاقم شدم..

روی تخت درازکشیدم..

نفسم روآه مانندبیرون دادم..

بلندشدم وبه سمت جعبه ای رفتم که چیزای با ارزشم روتوش میزارم..

درجعبه روبازکردم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی خورد که اونشب باهم درست کردیم..

هواپیماها رو دراوردم و بانگاهم براندازشون کردم..

(امیر: چگونه؟)

نگاهی به هواپیماش انداختم..

مثل بچه های نترگفتم: خوبه، اما مال منو ببین

امیر: توهنوزیاد نگرفتی؟

_ من چیکار کنم که بلد نیستم هرکاریم میکنم یه طوری درمیا د

کاغذروازدستم گرفت و درکمتر از ۳۰ ثانیه بهم داد..

امیر: بیا، اینم از هواپیمات

لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردم)

اشکام روی هواپیماها چکیدن..

روی زمین زانوزدم..

باصدای گرفته ای گفتم: خیلی زودرفتی.. من واین بچه بدون توخیلی تنهایی

دستی به شکمم کشیدم..

_ بابای بی معرفت بهت قول میدم براش هم مادری کنم هم پدری

یک شب آمدزیرورویم کردورفت..

بغض تلخی درگلویم کردورفت..

بی نیازازمستی، می شادبود..

چشمهایش بسته مادرزادبود..

یک شبه ازعمرسیرم کردورفت..

من جوان بودم، پیرم کرد و رفت..

و:

لبخندی زد و چشماش رو باز بسته کرد..

وارد خونه شدم..

مسافت حیاط روطی کردم و با قدم های سستی به طرف ساختمون داخلی قدم

برداشتم..

وارد سالن شدم..

مامان و بابا بادی دهنم از جاشون بلند شدن و ایستادن..

با صدای گرفته ای سلام کردم..

مامان به سمتم او مدوب* غ* لم کرد..

مامان: سلام الهی فدات شم

بابا: سلام دخترم

لبخند محوی زد..

_ با اجازه میرم اتاقم

به سمت اتاقم قدم برداشتم..

وارد اتاقم شدم..

روی تخت دراز کشیدم..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بلند شدم و به سمت جعبه ای رفتم که چیزای با ارزشم روتوش میزارم..

در جعبه رو باز کردم..

نگاهم به دوتا هواپیمایی خورد که اونشب باهم درست کردیم..

هواپیماها رو دراوردم و بانگاهم براندازشون کردم..

(امیر: چگونه؟)

نگاهی به هواپیماش انداختم..

مثل بچه های نترگفتم: خوبه، اما مال منو ببین

امیر: توهنوزیاد نگرستی؟

_ من چیکار کنم که بلد نیستم هرکاریم میکنم یه طوری درمیا د

کاغذروازدستم گرفت و درکمتر از ۳۰ ثانیه بهم داد..

امیر: بیا، اینم از هواپیما ت

لبخندی زدم..

_ نداشتمت چه میکردم)

اشکام روی هواپیماها چکیدن..

روی زمین زانوزدم..

باصدای گرفته ای گفتم: خیلی زود رفتی.. من و این بچه بدون تو خیلی تنهائیم

دستی به شکمم کشیدم..

_ بابای بی معرفت بهت قول میدم براش هم مادری کنم هم پدری

یک شب آمد زیر و رویم کرد و رفت..

بغض تلخی در گلویم کرد و رفت..

بی نیاز از مستی، می شاد بود..

چشمهایش بسته مادر زاد بود..

یک شبه از عمر سیرم کرد و رفت..

من جوان بودم، پیرم کردورفت..

و:

دیگه ازبس بالا آورده بودم، گلوم میسوخت و سرم گیج میرفت..

صورت‌م رو با آب سردشستم و از دستشویی بیرون اومدم..

وارد اتاقم شدم..

مهسا: توی اتاق بود..

_ سلام

برگشت و نگام کرد..

مهسا: سلام، خوبی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم..

_ از دیروز تا حالا مدام بالا میارم و فشارم بالا، پایین میشه.. بدبختی نمیدونم

چرا زیر شکمم اینقدر درد میکنه

مهسا: نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

روی تخت نشستم..

_ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

انگار تردید داشت حرفش رو بزنه..

_ مهسا.. حرفت رو بزن

بریده بریده گفت: رویا.. علائمی که.. که تو داری.. به.. به یه چیز خیلی شبیه

نگاهم رو به ل*ب*ا*ش دوختم..

– چی داری میگی تو؟!

مهسا: ببین من شک دارم، احتمال داره اون چیزی که فکر میکنم نباشه، اما برای اطمینان باید بری دکتر

کلافه گفتم: مهسا درست بگو بفهمم

مهسا: علائمی که تو داری به.. به بارداری نابجا شباهت داره

– چی؟؟!

مهسا: بارداری خارج از رحم که خطرناکه و باید..

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت..

از جام بلندشدم و ایستادم..

با صدای بلندی عصبی گفتم: چرا حرف نمیزنی؟ باید چی؟

نگاهش رو به صورتم دوخت..

مهسا: باید بچه رو سقط کنی، وگرنه جون توبه خطر میوفته

مات نگاش کردم..

تعادل رو از دست دادم و روی زمین افتادم..

غبار اشک توی چشم نشست..

زیر لب مدام زمزمه تکرار میکردم: نه.. نه.. نه..

مهسا کنارم نشست..

اشکام روی گونه هام چکیدن..

نالیدم: آخه این چه تقدیری که من دارم

و:

مهسا سرم رو روی سینه اش گذاشت..

مهسا: رویا شاید دکتر حرف منو تایید نکرد
 باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: واگه حرفای تورو
 تایید کرد چی؟ اونوقت.. اونوقت باید بچه امیر رو سقط کنم تاجونم رونجات
 بدم.. نه.. نه من اینکارو نمیکنم.. من بچه امیر رو سقط نمیکنم

: اینجا چه خبره؟

نگاهم روبه سمت صدا چرخوندم..
 خاله مهتاب و مامان توی درگاه ایستاده بودن..
 از زمین بلند شدم و ایستادم..
 خاله روبروم ایستاد..
 خاله مهتاب: منظورت از اینکه نمیخواهی بچه امیر رو سقط کنی چیه؟
 دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم بلند نشه..
 سرم رو پایین انداختم..
 خاله مهتاب: رویا چرا حرف نمیزنی؟
 سکوت کرده بودم..
 خاله به سمت مهسارفت..
 خاله مهتاب: مهسا تو بگوچی شده؟
 سرم رو بلند کردم و نگاهم روبه مهسا دوختم..
 بانگاهم التماسش میکردم چیزی نگه..
 سرم روبه علامت نه تگون دادم..
 بدون صدا با حرکت ل*ب*ا*م گفتم: نه.. خواهش میکنم

مهسا نگاهش روازم گرفت و به زمین دوخت..

مهسا: متاسفم رویا.. باید بگم

مامان: چرا زودتر حرف نمی‌زنید؟ بگید، بدونیم چی شده؟

نخواستم دوباره حرفای مهسا رو بشنوم به خاطر همین به سرعت از اتاق بیرون

اوادم و به سمت سالن رفتم..

روی مبل نشستم و شروع به گریه کردم..

زیر لب نالیدم: چهار باره داری دلم رو میشکونی.. یه بارارشیا.. یه بار بچم.. یه

بارامیر.. حالا هم دوباره بچم.. دیگه تحمل ندارم، دیگه نمیکشم.. دیگه از

زندگیم خسته شدم

به حق افتادم..

و:

بعد از چند مین حس کردم کبالای سرم ایستاده..

سرم رواز بین حصار دستام آزاد کردم..

نگاه خیسم رو به صورت خاله مهتاب دوختم..

خاله مهتاب خیلی جدی گفت: باهم میریم دکتر، اگه گفت مشکلی نیست

بچت رونگه میداری اگه هم.. اگه هم حرفای مهسا روتایید کرد و گفت سقط،

بدون هیچ حرف اضافه ای بچه رو سقط میکنی

مثل فنرا زجام پریدم..

با پشت دست صورتم رواز اشکام پاک کردم..

_ سقط کنم.. اونم بدون هیچ حرف اضافه ای

خاله مهتاب: آره سقط میکنی، برای نجات جونت مجبوری

فریاد زدم: ولی من نمیخوام جونم رونجات بدم.. حاضر من واین بچه هردومون
باهم بمیریم اما یادگار امیر روسقط نکنم.. میفهمین

خاله مهتاب: رویا حرف گوش کن

_ نمیخوام.. نمیخوام بچه امیر روسقط کنم.. تنها چیزی که ازامیر برام مونده
همین بچه است پس نمیخوام ازدستش بدم.. حالا هم ازاینجا میرم تا دیگه
کنباشه که بهم بگه بچم روسقط کنم

خاله عصبی گفت: رویا

بدون توجه برگشتم..

ازپله ها بالا رفتم..

مہساروی پله ها ایستاده بود، نگاه خریدارانه ای بهش انداختم وبا

تنه ای که بهش زدم ازکنارش گذشتم وبه سمت اتاقم رفتم..

وارداتاق شدم وخیلی سریع لباسام روپوشیدم وازاتاق بیرون اومدم..

به سمت درسالن رفتم..

مامان: رویا دخترم کجا میخوای بری؟

به زحمت ل*ب*ا*م روازهم جداکردم..

میترسیدم حرف بزnm وبغضم بشکنه..

_ خواهش میکنم دست ازسرم بردارین

مہسا: رویا کافیه بریم دکتر، شاید حرفای من اشتباه باشن

با صدای بلندی عصبی گفتم: آگه اشتباه نبودن چی؟ بچه امیر روسقط کنم؟ ها
 خاله.. بچه امیر.. نوت روسقط کنم.. کی بود که میگفت این بچه هدیه
 است، کی بود میگفت ناشکری نکنم.. آره.. حتما این تقاص ناشکریمه..
 بدون اینکه اجازه بدم ک حرفی بزنه از سالن بیرون اومدم..
 و:

مسافت حیاط رو با قدم های بلند و سریع طی کردم..
 به محض بیرون اومدنم از درخونه، بغضم شکست..
 همونطور که اشک میریختم قدم هام رو آهسته برمیداشتم..
 سرم گیج میرفت و سنگین شده بود..
 یه د ستم روبه دیوار تکیه داده بودم و دست دیگم جلوی دهنم بود تا صدای هق
 هقم رو خفه کنم..
 با هر قدمی که برمیداشتم جلوی دیدم تار میشد..
 سرجام ایستادم..
 کم کم چشام سیاهی رفت..
 توان اینکه روی پام بایستم رواز دست دادم و..

امیر: دستت روبده
 نگاه موشکافانه ای بهش انداختم..
 _ چرا؟!

امیر: بده، میفهمی
 دستم روبه سمتش دراز کردم..

_ بفرما

انگشترنقره ای کف دستم گذاشت..

نگاهی به انگشتر انداختم..

_ چقدر خوشکله.. مال خودم؟

لبخندی زد..

امیر: معلومه مال خودته ولی به یه شرط

_ چه شرطی؟!

بادستاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم روب*و*سید..

چه حس شیرینی بود وقتی هرم نفساش روی پوست صورتم نشست..

نگاهم روبه نگاه عسلیش دوختم..

امیر: شرطش اینه که ازش مثل چشمات مراقبت کنی

خندیدم..

_ همین.. بهت قول میدم ازش مثل چشمام مراقبت کنم

لبخندی زد و منو به آغوش کشید..

و:

چشام رو آروم باز کردم..

سرجام نشستم..

لبخندی زدم..

لبخندی تلخ تراز زهر بر عکس خوابی که دیدم از عسل هم شیرین تر بود..

نفسم رو آه مانند بیرون دادم..

بغض به گلوم چنگ انداخت..

دستی به شکم کشیدم..

زیر لب زمزمه کردم: با شه امیر.. بهت قول میدم مثل چه شام که هیچ مثل جونم

ازش مراقبت کنم

: بهوش اومدی؟

سرم روبه سمت صدا چرخوندم..

تازه متوجه شدم که برام چه اتفاقی افتاد و خونه ارشیام..

ارشیا بهم نزدیک شد..

شاکی گفت: وقتی میدونی حالت بده چرا از خونه میای بیرون؟ میدونی اگه

نگرفته بودمت میخوردی زمین، اونوقت هم تو و هم بچه توی شکمت آسیب

میدیدین؟

کلافه گفتم: پس میخواستی بمونم تو خونه ای که داشتی مجبورم میکردن بچم

روسقط کنم؟

جلوی پام زانوزد..

ارشیا: ما مان همه چیز رو بهم گفت، خیلی هم نگرانتن بهشون گفتم

اینجایی.. ببین رویا نظرت چیه من و تو باهم بریم دکتر..

سریع حرفش رو قطع کردم..

عصبی گفتم: من دکتر برو نیستم

ارشیا: اجازه بده حرفم رو تموم کنم.. اگه دکتر گفت بچه سالمه و مشکلی نیست

که به همه میگی، اگه هم حرفای دوستت رو تایید کردو گفت بچه باید سقط

باشه ت صمیم باخودته اینکه بخوای نگهش داری یا سقطش کنی.. منم به هیچ
کس هیچی نمیگم.. باشه.. فقط بریم مطمئن بشیم تا تکلیف مشخص بشه
نگاهم روبه نگاهش دوختم..

_ قول میدی به کچیزی نگی؟

ارشیا: قول میدم

مثل بچگیامون انگشت کوچیکش روبالا آورد..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: مثل داداشت زیرقوت نرنی

لبخند محوی زد..

ارشیا: مثل داداشم زیرقوالم نمیزنم، مطمئن باش

د ستم روبالا آوردم وانگشت کوچیکم رو توی انگشت کوچیکه د ستش قفل
کردم..

_ میتونم ازت یه چیز بخوام

ارشیا: حتما

_ بعد از اینکه کارمون تموم شد منو میبری سر خاک امیر

لبخند زد..

ارشیا: چشم.. میبرمت

و:

بلاخره بعد از کلی آزمایش و معاینه و سونوگرافی نوبت به جواب نهایی رسید..

نگاه منتظرم رو به لبای دکتر فروزش دوختم..

دکتر فروزش نگاهش رو از برگه های آزمایش و سونوگرافی گرفت و به نگاهم دوخت..

دستام به خاطر ترس شنیدن خبری که ازش واهمه داشتم میلرزیدن..

دکتر فروزش: خوشبختانه بچه سالمه و هیچ مشکلی برای ادامه بارداری نیست

نفس حبس شدم رو صدا دار بیرون دادم..

لبخند پنهانی روی لب*ب*م نشست..

_ راست میگین؟

دکتر فروزش: معمولا بیماری هایی وجود دارن که علائم شون شبیه یانزدیک بهم

هستن.. اصلا دلیل نمیشه وجود اون علائم حکایت از یه بیماری باشه.. وضعیت

تو به خاطر شرایط روحی و اضطراب شدیده که داری هست البته الان ممکنه یه

خانم دیگه علائم تو رو داشته باشه و تشخیص بارداری نابجا باشه.. ببین دخترم

اگه میخوای بچه سالمی رو به دنیا بیاری حتما از استرس پرهیز کن و گرنه

تضمین نمیکنم بچت سالم به دنیا بیاد، چه بسا بچه بیش فعال یا با یه بیماری

دیگه به دنیا بیاد

اشکای روی گونم رو با پشت دست پاک کردم..

_ حتما سعی میکنم از استرس دور شم

لبخندی زد..

دکتر فروزش: امیدوارم هر دو تون سلامت باشین

_ ممنون

از جام بلند شدم..

_ واقعا ازتون ممنونم، نمیدونید

چقدر میترسیدم بچه امیر رواز دست بدم
 دکتر فروزش: آگه همه چیز رو رعایت کنی بخت رو سالم به دنیا میاری
 _ چشم.. خدا حفظ
 دکتر فروزش: خدا نگه دار
 از مطب بیرون اومدم..
 ارشیا مقابلم ایستاد..
 و:

ارشیا: چی شد رویا.. دکتر چی گفت؟
 بغضم صد ادا رشکست..
 اشکایی که ناشی از خوشحالیم بودن روی گونه هام نشست..
 به آغوش ارشیا پناه بردم..
 چقدر دلم برای آغوش امیر تنگ شده بود..
 دلم برای گرمی آغوشش، برای صدای آرومش تنگ شده بود..
 چقدر نیاز به یه تکیه گاه داشتم..
 ارشیا دستش رو پشت کمرم کشید و منوبه خودش فشرد..
 زمزمه وار کنار گوشم گفت: رویا ازت خواهش میکنم بگو دکتر چی گفت؟
 سرم رواز روی سینهش برداشتم..
 بادستاش صورتم رو قاب گرفت..
 نگاه منتظرش رو به ل*ب*ا*م دوخت..

— مشکلی نیست، میتونم بچه رونگه دارم

لبخندی زد و نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: خداروشکر

اشکای روی گونه هام رو با دستش پاک کرد..

ارشیا: مطمئنا همه از این خبر خوشحال میشن

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

ارشیا: بریم سر خاک امیر

با صدای بغض آلودی گفتم: بریم

و:

ارشیا از زمین بلند شد..

ارشیا: من میرم تو ماشین، راحت باش

نگاه خیسم رو به چشاش دوختم..

— ممنون

لبخندی زد و سرش رو تکون داد..

بارفتن ارشیا، خم شدم و ب*و*سه ای به سنگ قبر زدم..

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بخوام به جای صورت امیر سنگ قبرش

رو ب*و*سم..

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: چقدر دلم برات تنگ شده.. اونقدری که

حتی اگه تا آخر عمرم سر روشونت بذارم و از دلتنگیام بگم بازم

کمه.. امیر.. دکتر گرفت بچه سالمه.. یعنی میتونم مادر بچه تو بشم.. میدونی

چیة؟ فهمیدم اونقدر اهام بی معرفت نیستی که تنهای اتهام بذاری ولی.. ولی ای

کاش نمیرفتی چون هم خودم به وجودت نیازدارم هم این بیچه.. نمیخوام این
بیچه بی پدر، بزرگ شه.. کاش بودی.. خیلی دوست دارم امیر.. خیلی.. اونقدری
که از به زبون آوردنش عاجزم..

ارشیا کنارم ایستاد..

ارشیا: رویا

اشکام رو پاک کردم..

سرم رو بلند کردم و نگاهم روبه صورتش دوختم..

ارشیا: سپهر رو دستگیر کردن

ناخودآگاه باشنیدن این خبر لبخندی روی ل*ب*م سبزشد..

از جام بلند شدم و ایستادم..

زمزمه وار گفتم: واقعا دستگیرش کردن؟

ارشیا: آره.. باید ببریم

سرچرخوندم و نگاهی به قبرامیر انداختم..

لبخند تلخی زدم..

— سپهر باید تقاص مرگ امیر رو پس بده

و:

سرم رو بین دستام گرفته بودم و با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم..

ارشیا ایستاد..

سرم رو از بین حصار دستام آزاد کردم و نگاهی به ارشیا انداختم..

اخماش توهم بودن و به یه جا خیره شده بود..

ردنگاهش رودنبال کردم..

نگاهم به سپهر خورد که دستبند به دست داشتن میوردنش..

از جام بلند شدم..

تقریباً بهم نزدیک شده بود..

قدم هام روبه سمتش برداشتم..

روبروش ایستادم..

دستم رو بالا آوردم وسیلی محکمی به صورتش زدم..

به خاطر شدت ضربه صورتش به سمت مخالف چرخید..

بانگاهی که ازش نفرت میباید، براندازش کردم..

عصبی با صدای بلند گفتم: خوشحالی از اینکه زندگیم رواز این روبه اون رو کردی؟ از اینکه به هدف رسیدی؟

دستام رومشت شده بالا آوردم و به سینهش کوبیدم..

بدون هیچ حرف و حرکتی بهم خیره شده بود..

فریاد زدم: از اینکه امیر رو کشتی و بچم رویی پدر کردی

ارشیا و عموم مهر داد به سمتم او مدن و دستام رو گرفتن..

سربازی که کنار سپهر بود، سپهر رواز کنارم دور کرد و وارد اتاق سروان ریاحی مسئول پرونده کرد..

به حق افتاده بودم..

ارشیا صورتم رو بادستاش قاب گرفت..

کلافه گفتم: آروم باش رویا.. آگه میخوای اینجوری کنی همین الان تورو از اینجا میبرم

نگاه خیسم روبه نگاهش دوختم..
 باصدایی که از بغض میلرزد گفتم: ولی اون قاتل امیر
 ارشیا: میدونم.. فعلا باید منتظر قانون بمونیم
 ارشیاروبه عمومهرداد ادامه داد: من و رویا همینجا میمونیم، شما برید داخل
 عمومهرداد سرش روبه علامت باشه تکون دادو وارد اتاق شد..
 روی صندلی نشستم و صورتم روبادستام پوشوندم و بی صدا اشک ریختم..
 و:

_ چی شد دکتر؟ بچه دختره یاسر؟
 دکتر فروزش لبخندی زد و نگاهش روبه نگاه منتظرم دوخت..
 دکتر فروزش: بچه دختره
 لبخندی پهنی روی ل*ب*م نشست..
 _ واقعا دختره؟!
 دکتر فروزش: آره، دختره.. میخوای صدای قل*ب*شو بشنوی
 _ چرا که نه؟!
 باشنیدن اولین صدای ضربان قلب دختر من و امیر بغض به گلویم چنگ
 انداخت..
 چشمم روبستم..
 اشکام از گوشه چشمم روی گونه هام چکیدن..
 خاطرات گذشته روتوی ذهنم مرور کردم..
 (_ اینا چه خوشکلن.. این عروسکا رونگاه چه نازن

سر بلند کردم و نگاه موشکافانه ای به امیر انداختم..

_ اینا که همشون دختر و زن

دستاش روتوی جیباش فرو کرد..

امیر: خب معلومه که دختر و زن پس میخواستی پسرو نه باشن؟

_ امیر

امیر: چیه؟

_ نکنه میخوای حتما بچمون دختر باشه؟!

امیر: پ چی؟ من حتم دارم بچمون دختره

باتمسخر گفتم: بهت الهام شده؟

امیر: او هووم

_ اونوقت از طرف کی؟

امیر: از طرف دو تا فرشته خبر چین

خندیدم و دوباره مشغول نگاه کردن خریداشدم..

تمام رنگای دختر و نه رو خریده بود..

_ اونقدر قشنگن که دلم میخواد بیوشمشون

کنارم نشست..

امیر: خب بیوش

با چشای گرد شده نگاش کردم..

_ بیوشم؟!

از پهلوی به آغوش کشیدم و سرش روبه سرم چشوند..

امیر: خیلی دوست دارم زود تر به دنیا بیاد

مثل بچه های نرلب ولوچم رو آویزون کردم..

_ آره با بابی.. موخوای بچه جونت زودتر به دنیا بیاد، اونوقت به اون توجه کنی.. نمیگی این یکی بچت حسودیش میشه؟

خندید و دستش روزیروم گذاشت و سرم رو بلند کرد..

به چشمام خیره شد..

باشیطنت گفت: تاهووت به دنیا بیادهفت ماه مونده تو این هفت ماه تاج سری ولی بعدش رو قول نمیدم

مشت آرومی به بازوش زدم..

باحرص گفتم: خیلی..

سکوت کردم..

باهمون شیطنت ادامه داد: خیلی چی؟

_ هیچی)

چشمام رو آهسته باز کردم..

دکترفروزش با لبخند تلخی بهم خیره شده بود..

نگاه خیسم رو از صورتش گرفتم..

جعبه دستمال رو جلوم گرفت..

دکترفروزش: بیا.. هم اشکات رو پاک کن هم شکمت رو تمیز کن

_ چشم

بعد از تمیز کردن شکم و پاک کردن اشکام سر جام نشستم..

دکترفروزش پشت میزش نشست..

دکتر فروزش: خیلی دوشش داشتی؟

بابغض گفتم: غیر قابل توصیف

دکتر فروزش: پس قدر بچت رو بدون

سرم روبه علامت باشه تکون دادم..

_ حتما

از مطب بیرون اومدم..

ارشیا از صندلی بلند شد روبه سمتم اومد..

مقابلم ایستاد..

ارشیا: دختر یا پسر؟

لبخند پنهانی زدم..

_ چیزی که امیر خیلی دوست داشت

ارشیا بالبخند گفت: دختر؟

سرم روبه علامت آره تکون دادم..

_ رها.. صدای قل *ب* شم شنیدم، خیلی صداش دوست داشتنی بود

ارشیا: رویا میشه.. میشه دفعه بعد منم صدای قل *ب* بشنوم

لبخندی زدم..

_ حتما

و:

از سرو صدای سرسام آور دادگاه عصبی شده بودم..

از نگاه های مستاصل و خیس خاله ریما هم به شدت کلافه بودم..

دور از همه یه گوشه نشستم تا مبادا خاله ریما وشوهرش به کنارم بیان..

از سندنلی بلند شدم و دستام روزی رب*غ*لم قفل کردم و به بازو هام چنگ انداختم و منتظر طول و عرض قسمتی از سالن دادگاه روطی می کردم..

نگاهم روفقط به زمین دوخته بودم تا نگاهم به نگاه خاله ریما نیوفته..

بعد از چند مین صدای گریه خاله ریما باعث شد سر بلند کنم..

بلاخره آوردنش..

نگاه سردش رو از دور روم ثابت کرده بود..

بعد از چندین جلسه دادگاه، امروز حکم نهایی رو صادر می کردن..

به سمت اتاق قاضی قدم برداشتم..

آخرین نفر وارد دادگاه شدم..

کنار عمو مهرداد نشستم..

نگاه خشمگین و مملوء از نفرت و کینم روبه سپهر دو ختم طوری که گذشت زمان از دستم در رفت و نفهمیدم کی جلسه دادگاه رسمی شد..

به خودم اوادم..

قاضی روبه سپهر گفت: نمیخوای چیزی بگی؟ تمام این مدت سکوت کردی که چی بشه؟ اقرار میکنی امیر مشفق رو به عمد کشتی؟

نگاهم روبه نیمرخ سپهر دو ختم..

سرش روبه علامت آره تکون داد..

از اینکه بلاخره اعتراف کرد، خوشحال شدم..

قاضی: خواهشا به زبون بیار

سپهر: بله.. من.. من امیر روبه عمد کشتم

برخلاف خوشحالی چند لحظه پیشم بغض به گلوم چنگ انداخت..

قاضی روبه عمو مهرداد گفت: خب آقای مشفق، میبخشین یا قصاص میکنین؟

عمو مهرداد سکوت کرد..

نگاه خیسم روبه ل*ب*ا*ش دوختم..

هنوز سکوت کرده بود..

زمزمه وار گفتم: عمو

عمو مهرداد سرش رو پایین انداخت..

_ قبل هر تصمیمی به دو چیز خوب فکر کنید، یکی به ناحق کشته شدن امیر و دوم دختری که نوته و قرار بی پدر به دنیا بیاد

عمو سر چرخوند و نگاهی بهم انداخت..

نگاهم به دست چپش افتاد که عصبی مشتش کرده بود..

نگاه خیسم رو بالا اوردم و به نگاه عمو مهرداد دوختم..

قاضی: آقای مشفق

عمو مهرداد سرش رو بلند کرد و رو به قاضی کرد و گفت: قصاص آقای

قاضی.. قصاص

و:

اشکام روی گونه هام چکیدن..

صدای شیون خاله ریما فضای اتاق رو پر کرد..

خاله ریما میون گریه هاش التماس میکرد..

بغض توی گلوم دیگه داشت خفم میکرد..

طاقت موندن رونداشتم، بدون توجه به کبه سرعت از اتاق بیرون اومدم..

به محض بیرون اومدنم از اتاق بغضم باصدای بدی شکست..
 دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای حق هقم رو خفه کنم..
 یه نفر دستش رو روی شونم گذاشت و من روبه سمت خودش برگردوندم..
 نگاه خیس من و خاله ریما باهم تلاقی پیدا کردن..
 خاله ریما خم شد تا به پام بیوفته، شونه هاش رو گرفتم و بالا کشیدمش..
 خاله ریما به بالحن ملتمسانه ای گفت: سپهر غلط زیادی کرد، خواهش میکنم
 ببخشینش

_ ببخشیمش؟! خاله پسر زنگیم رو نابود کرد، جلوی چشم امیر،
 شوهرم رو با ماشین زیر گرفت.. انصافه که بچم بی پدر به دنیا بیاد و بی پدر، بزرگ
 شه؟

خاله ریما: رویا تو رو به روح امیر..
 دستم روبه علامت سکوت بالا اوردم و حرفش رو ناتمام گذاشتم..
 عصبی گفتم: قسم نده.. من هیچ سهمی توی قصاص و بخشش ندارم.. اگر
 حرفی زده باشم فقط به خاطر بچه تو شکمه.. حق این بچه رو نمیخوام از قاتل
 پدرش بگیرم نه کمتر نه بیشتر.. دیگه هم سراغ من نیاین، بهتره برین سراغ ولی

دم

و:

سه ماه بعد..

سپهر به اصرار پدر و وکیلش تقاضای فرجام داد، اما دادگاه قبول نکرد و حکم نهایی قطعی رو قصاص صادر شد که یکماه تا اجرای حکم باقی نمونده..

دستی به شکم کشیدم وب*و*سه ای به عکس امیر زدم..

_ مبینی امیر..رها کوچولو هفت ماهه شده، ولی خیلی اذیت میکنه، شب تا صبح فقط لگدمیزنه و تکون میخوره..به مامان و خاله گفتم، میخوام تنها باشم آخه میدونی چیه؟ حوصله گریه های وقت وبی وقتشون روندارم البته روزی چند ساعت میان بهم سرمیزنن و قرار شد ماه آخر برم خونه بابا روی تخت نشستم..

_ دوروزه دارم از کمردرد میمیرم..اونقدری سنگین شدم که نگو خندیدم..

_ یادته شب عرووقتی بلندکردی گفتی پرکاهم نیستی؟ حالا واسه خودم فیلی شدم

خیگونه هام رو حس کردم..

_ امیر..دلم برای آغوشت خیلی تنگ شده..خیلی به وجودت نیاز دارم چون

دیگه کم کم دارم به تنهایی عادت میکنم..کاش بودی

با شنیدن صدای گوشتیم مثل فنر از جام پریدم، طوری که باعث شدم کمردردم از چیزی که بود بدتر و دردشکم هم بهش اضافه بشه..

از درد نفسم توی سینم حبس شد..

ل*ب*م رو گاز گرفتم..

زیر لب مدام ناله میکردم..

صدای زنگ گوشیم قطع نمیشد..

قدم هام روآهسته برمیداشتم..
 از شدت درد بغض کردم..
 از خدا کمک میخواستم..
 درد بیشتر و بیشتر میشد..
 صدای زنگ گوشیم که قطع شد، صدای زنگ در روشنیدم..
 دستم رو روی شکم گذاشتم..
 اشکام روی گونه هام نشستن..
 به سختی کنار در رسیدم و دستگیره رو پایین کشیدم..
 کنار در روی زمین نشستم..
 ارشیا وارد خونه شد..
 سرچرخوند.. بادیدن من روی زمین، بسته های خرید از دستش روی زمین
 افتادن..
 کنارم روی زمین زانوزد..
 بالحن نگرانی پرسید: رویا چیشده؟
 به سختی لبای قفل شدم روازهم جدا کردم..
 بریده بریده گفتم: فکر.. فکر کنم.. وقتشه
 ارشیا: وقتش؟! اولی توهنوز هفت ماهته
 کلافه گفتم: میخوای بگم فعلا نیاد، دوماه دیگه که وقتش شد بیاد؟
 و:

لبخندی زد..

دستی به سرش کشید و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

چشام رو بستم و بهم فشار دادم..

لحظه ای فقط حس کردم از زمین جدا شدم..

چشام رو باز کردم..

نگاه خیسم رو به صورت ارشیا دوختم..

لبخند پنهانی زد..

ارشیا: مثل اینکه خیلی عجله داره؟

لبخندی زدم..

گوشه ل*ب*م رواز درد گاز گرفتم..

— این یه قلم روبه من و باباش نرفته

خندید..

ارشیا: منظورت اینه عجول بودنش به من رفته.. آره؟

شونه بالا انداختم..

منو صندلی عقب نشوند و خودشم پشت فرمون نشست و حرکت کرد..

زیر لب ناله میکردم..

ارشیا: یکم تحمل کنی میرسیم بیمارستان

زیر لب نالیدم: فقط تو رو به خدا زودتر دارم ازدرد میمیرم

یه دستم رو روی شکمم گذاشتم و دیگری رو روی دهنم گذاشتم و فشار دادم..

چشام رو بستم و فقط به دختری که قاراه به دنیا بیاد فکر کردم..

کم کم اشکام تبدیل شدن به اشک شوق..

به اشک حسرت.. نه اشک درد..

و:

چشام رو آهسته باز کردم..

نگاهم روتوی اتاق چرخوندم..

نگاهم به ارشیا خورده که بالای سرم ایستاده و یه بچه توب*غ*لشه..

ارشیا: سلام مامانی، بفرما دخمل نازت روب*غ*ل کن

باتموم دردی که داشتم، سر جام نشستم..

_ رهاست؟

لبخندی زد و سرش روبه علامت آره تکون داد..

ارشیا: پرستار آوردش، دیدم داری بهوش میای ازش گرفتم.. به نظرت درست

ب*غ*لش کردم آخه میدونی اصلا بلد نیستم نوزاد ب*غ*ل کنم، اونم یه روزه

_ آره، فکر کنم درست گرفتیش

رها رودستم داد..

باقرار گرفتن رها توی آغوشم، یه حس قشنگ تمام وجودم فراگرفت.. حس

شیرینی که داشتم برای اولین بار تجربهش میکردم و ازش لذت میبردم..

نگاهم روبه صورت رها دوختم..

بادیدن صورتش مخصوصا چشای عسلی و چال گونه هاش بغض کردم..

چقدر شبیه امیر بود..

خوشکل و آروم..

یکی، دو قطره اشک روی صورت رها چکید..

خیلی سریع روی صورتش دست کشیدم و اشکام رو پاک کردم..

ارشیا: شبیه امیر.. نه؟

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: خیلی زیاد

ارشیا نفسش رو آه مانند بیرون داد و سکوت کرد..

ل*ب*ا*م روبه پیشونی رها نزدیک کردم وب*و*سیدم..

زیر گلویش روب*و*سیدم و بوکشیدم، همیشه یادمه مادر جون زیر گلوی نوزادا

بو میکشید و میگفت هرکی بخواد بوی بهشت رو حس کنه، زیر گلوی نوزاد رو بو

کنه..

چشام رو بستم و بی صدا اشک ریختم..

و:

باشنیدن صدای مامان که توی اتاق پیچید، چشام رو باز کردم..

نگاهم به خاله، مامان، بابا و عمو افتاد..

با خاله و مامان رو بو کردم، بابا و عمو هم سرم رو ب*و*سیدن و بهم تبریک

گفتن..

خاله مهتاب: خوبی؟

لبخند پنهانی زدم و نگاهم روبه صورت رها دوختم..

_ با وجود رها خیلی خوبم

مامان: خدا رو شکر

خاله مهتاب: الهی فداش شم، بده ببینم دخترم رو

رها روبه خاله مهتاب دادم..

خاله مهتاب نگاهش رو روی صورت رها ثابت کرد..

لبخندی زد..

اولین بار بود که بعد از رفتن امیر لبخند روی لب همه نشست..

خاله مهتاب زیر لب گفت: قربون خدا برم دختر امیر مثل خودش

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت..

مامان و بابا و عمو به نوبت رها روب*غ*ل کردن وب*و*سیدنش و قربون

صدقش رفتن..

عمو مهرداد هم زیر گوش رها اذان و اقامه روخوند..

بعد از چند مین پرستار وارد اتاق شد..

پرستار: آقایون لطفا بفرمایید بیرون مادر باید به بچش شیر بده

بابا و عمو وارشیا از اتاق بیرون رفتن..

پرستار به کنارم اومد تا نحوه شیر دادن رو یادم بده..

به کمک پرستار و مامان و خاله تقریباً میشه گفت هم فهمیدم و هم یاد گرفتم

چطوری شیر بدم..

با اولین میکی که رها زد به معنای واقعی فهمیدم مادر شدن چه لذتی داره..

بالبخندپهنی به رها خیره شده بودم..

هیچ وقت فکر نمی کردم شیر دادن مادر به فرزندش این قدر لذت بخش و شیرین

باشه..

و:

دخترم باتوسخن میگویم..

زندگی در نگهم گلزار است..

و تو با قامت چون نیلوفر..
 شاخه پر گل این گلزاری..
 من به چشمان تو یک خرمن گل میبینم..
 گل عفت..
 گل صدرنگ امید..
 گل فردای بزرگ..
 گل فردای سپید..
 تو گل شادابی..
 به ره باد مرو..
 غافل از باد مشو..
 ای گل صد پرمن..
 آنکه گردهمه گل ها به *و*س میچرخد..
 بلبل عاشق نیست..
 بلکه گلچین سیه کردارست..
 که سراسیمه دود در پی گل های لطیف..
 تایکی لحظه به چنگ آرد..
 وریزد بر خاک..
 دست اودشمن باغ است..
 و نگاهش ناپاک..
 دخترم! گوهرم..
 گوهرم! دخترم..

توکه تک گوهر دنیاى منى..
 دل به لبخند حرامى مسپار..
 دزد را دوست ندان..
 تویكى گوهر تابنده بى ماندى..
 خویش را خار مبین..
 آرى، اى دختر کم..
 اى سراپا الماس..
 از حرامى بهراس..
 قیمت خود را مشکن..
 قدر خود را بدان..

و:

بلاخره روز قصاص فرارسید..
 ساعت ۳:۳۰ شب بود..
 دیگه کم کم باید سپهر رومیوردن..
 طاقت بیتابی های خاله ریما رونداشتم..
 چشمم رو بستم ورها روبه سینم فشردم..
 بعد از چند لحظه چشمم رو باز کردم..
 اوردنش..
 کنار طناب دار ایستاد..
 عمو به سمت جایگاه قدم برداشت..

زمزمه وارگفتم: میشه من برم؟

عمو برگشت..

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و سرش روبه علامت آره تگون داد..

رها روبدست مامان دادم..

قدم هام رو آهسته وسست برمیداشتم..

ازپله ها بالا رفتم و مقابل سپهرايستم..

نگاهم روبه نگاهش دوختم..

دیگه توی نگاهش ردی ازغرور و خودخواهی نبود..

فقط نگاهش ازقبل سردترشده بود ویه حتوش موج میزد..

نمیدونم شاید حس پشیمونی باشه شایدم یه حس دیگه..

سرش رو پایین انداخت..

دست بلند کردم تا طناب دار روبگیرم و دور گردن سپهربندازم..

به محض گرفتن طناب دار صدای گریه رها به گوشم رسید..

سرچرخوندم وبه رها نگاه کردم که توی آغوش مامان بیتابی میکرد..

گریه و صدای جیغش بیشتر و بلندتر میشدن..

نگاهم رو چرخوندم، نگاهم به خاله ریما افتادکه چطور شیون وزاری میکرد..

بی خیال همه چیز شدم تا طناب دار روبه گردن سپهر بندازم، خواستم سرم

روبه سمت سپهر برگردونم که نگاهم به یه جا خیره شد..

زیرلب زمزمه کردم: امیر

نمیدونستم خواب بودم یا بیدار..

توهم بود یا واقعیت..

فقط میدونستم امیر بود که کنار خاله ریما ایستاده بود و نگاه دلگیرش رو بهم دوخته بود..

حس کردم گونه هام خیس شدن..

صدای گریه رها و خاله یکی شده بود..

نفسم رو بیرون دادم و چشم رو بستم و فشار دادم..

چشم رو باز کردم، دیگه امیر نبود..

برگشتم و نگاه خیسم روبه سپهری دوختم که سرش رو پایین انداخته بود..

دستم رواز طناب برداشتم..

زیر لب زمزمه وار گفتم: نمیتونم.. نمیتونم

و:

به سرعت از جایگاه پایین او مدم و به سمت مامان رفتم و رها رواز دستش گرفتم..

رو بروی عمومهر داد ایستادم..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: شرمنده عمو ولی به خاطر امیر نتونستم

عمو نگاه موشکافانه ای بهم انداخت..

سرم رو پایین انداختم و قدم هام رو برداشتم تا از همه دور بشم..

رها روبه خودم فشردم، هنوز بیتاب بود..

_ تو رو به خدا آروم باش رها

: رویا

سرجام ایستادم و برگشتم..

ارشیا بود..

مقابلم ایستاد..

ارشیا: چرا نتونستی؟!

_ نمیدونم.. ولی فکر میکنم امیر راضی به این کار نیست

ارشیا: امیر؟!

قبل از اینکه جواب بدم صدای بلند عمو توی گوشم پیچید: به خاطر خدا
بخشیدمش

منو ارشیا به پشت سرمون نگاه کردیم..

نگاه ماتم رو به عمو مهرداد دوختم..

عمو مهرداد: بخشیدمش

نگاه مبهوت و متعجبم رو به نیمرخ ارشیا دوختم..

ارشیا سرش رو پایین انداخت..

ل*ب*ا*ش رو بهم فشرد..

سرش رو برگردوند و نگام کرد..

ارشیا: آگه تو و بابا بخشیدین پس من و مامان هم میبخشیم

ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م سبز شد..

سپهر سر جاش زانو زد..

شاید واقعا پشیمون شده بود..

گریه های خاله ریما قطع شدن و التماساش تبدیل به دعای خیر و تشکر شد..

خاله ریما به سمت سپهر دوید و از پله های جایگاه بالا دوید و روبروی سپهر زانو

زد و در آغوش کشیدش..

نمیدونم شاید امیر نمیخواست به مادر دیگه طعم تلخ از دست دادن فرزندش
رو بچشه..

حالا چه به حق و چه به ناحق..

نگاهی به رها انداختم که آروم شده بود..

لبای لرزونم رو به پیشونیش نزدیک کردم وب*و*سیدم..

_ تموم شد.. حالا دیگه فکرکنم بابایی راضی شده باشه

پاروت صدو:

شش ماه بعد..

_ آروم باش عزیز دلم

رها رو روی تخت گذاشتم ودستم رو روی صورتش گذاشتم..

تبش بالا بود، شده بودمثل یه کوره..

بیتابی وگریه هاش باعث شدن بغض کنم..

نگاهی یه ساعت انداختم، ۱۰:۳۰ بود..

موبایلم رو برداشتم ونگاهی به صفحش انداختم..

نمیخواستم کشی رو اینوقت شب نگران کنم اما گریه های رها آتیشم میزدن..

لیست تماس رو اوردم، بادیدن اولیت اسم تردیدکردم..

بعدازچندلحظه اسم ارشیا رولمس کردم..

موبایل رو روی گوشم گذاشتم..

بعدازچندتابوق آزاد صدای ارشیا توی گوشم پیچید..

ارشیا:سلام رویا

_ سلام

ارشیا: تو و رها خوبین؟

_ راستش..رها اصلا حالش خوب نیست، تب داره و بیتابه..نخواستم به بابا یا

عمو زنگ بزنم و نگرانسون کنم به خاطر همین به تو زنگ زدم..

ارشیا: من الان راه میوفتم میام دنبالت، آماده شو تا رها رو ببریم بیمارستان

_ ممنون

ارشیا: تشکر لازم نیست، وظیفمه

نگاهم روبه دکتر دوختم..

نگران پرسیدم: مشکلی هست آقای دکتر؟

دکتر نگاهش رو از رها گرفت و به من دوخت..

دکتر: نه مشکلی نیست..براش یه قطره استامینوفن مینویسم هر چهار ساعت

یکبار بهش بدین تا تبش قطع شه

رها رو از تخت برداشتم و ب*غ*ش کردم..

دکتر: نگران نباشین تبش کم کم قطع میشه

سرم روبه علامت باشه تگون دادم..

بعد از گرفتن داروهای رها به خونه برگشتیم، به محض رسیدنم به خونه رها

روبه اتاق بردم و خوابوندمش..

ب*و*سه ای به صورتش زدم و از اتاق بیرون اومدم..

ارشیا توی سالن نشسته بود..

روبروش ایستادم..

_ بابت لطف ممنون، زحمت کشیدی

لبخندی زد..

ارشیا: کاری نکردم، دختر امیر، دختر منم هست

_ چی میخوری برات بیارم؟

ارشیا: چیزی نمیخورم، لطفا بشین باهات کاردارم

و:

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم وروبروش نشستم..

نگاه منتظرم روبه صورتش دوختم..

_ چیزی شده؟!!

نگاهش روبه نگاه منتظرم دوخت..

باکمی مکث گفت: تا کی میخوای هم تنها زندگی کنی وهم تنها رها روبزرگ

کنی؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت..

_ منظورت رونمیفهم؟!!

ارشیا: رها تا آخر عمرش باید بی پدر، بزرگ شه؟

پوزخندی زدم..

_ چی؟!!

ارشیا: تو باید ازدواج کنی

چشام گردشدن..

بالحن عصبی گفتم: میفهمی چی داری میگی ارشیا؟!!

ارشیا: آره میفهمم.. خیلی خوبم میفهمم چی دارم میگم.. رو یا دیگه
 وقتشه.. وقتشه جوابی رو که بهت بدهکارم روبگم.. منم دوست دارم.. منم
 عاشقتم

باشنیدن جملش برای چند لحظه ماتم برد..

به خودم که او اومدم، از جام بلند شدم..

عصبی و کلافه گفتم: همین الان تمومش کن

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم..

بلند شد ایستاد..

ارشیا: چرا باید تمومش کنم؟

عصبی تر گفتم: ارشیا گفتم تمومش کن

ارشیا: بذارتوضیح بدم رویا

تقریباً با صدای بلندی گفتم: وارشیا از اینجا..

میون جملم با صدایی بلندتر از صدام گفتم: من میدونستم امیر دوست داره

سکوت کردم..

مبهوت جملش شدم..

کلافه دستی به سرش کشید و برگشت..

ارشیا: سکوت کردم چون میدونستم برادرم دوست داره

بغض کردم..

روی مبل افتادم..

زمزمه وار گفتم: ولی امیر.. امیر گفتم.. کاز عشقش نسبت به من خبرنگاره

ارشیا: درسته.. امیر فکر میکرد هیچ کس نمیدونه دوست داره ولی من میدونستم..

باصدایی که از بغض میلرزید گفتم: چطور ممکنه؟

باکمی مکث گفتم: یه روزامی ازم خواست یه سری مدارک که تو اتاقشن رو براش ببرم شرکت، وقتی دنبال مدارک می‌گشتم بین مدارک یه دفتر بود که ازش یه عکس افتاد، عکس رواز زمین برداشتم و زگاش کردم، عکس تو بود.. اولش فکر کردم عادیه بلاخره منم عکس تو رو داشتم، دفتر رو باز کردم تا عکس رو سر جاش بذارم اما.. امانگاهم روی نوشته ها چرخید.. نوشته هایی که همش از عشق تو می‌گفتم.. اون لحظه نابود شدم چون اصلا فکرش نمی‌کردم که من و برادرم عاشق یه دختریم.. اونم کی؟ رو یا.. روزای اول که فهمیدم کلی باخوادم کلنجار رفتم اینکه تو فقط عشق منی اما بعدها که فهمیدم عشق امیر از من بیشتر و قویتره پشیمون شدم، چون یقین پیدا کردم امیر میتونه بهتر از من خوشبخت کنه.. سعی کردم فراموش کنم اما چجوری؟ تو که همش جلوی چشمم بودی.. به خاطر همین از دایی خواستم بدون اینکه کفهمه برای من وامیر دعوتنامه بفرسته، برای دو تا مون اگه می‌فرستاد کشک نمی‌کرد، دایی هم قبول کرد و بعد از چند وقت دعوت نامه فرستاد.. ولی با مخالفت بابا مواجه شدم.. من می‌خواستم برم تا فراموش کنم وامیر می‌خواست بمونه تا پشت تو باشه.. بعد از کلی حرف زدن من و مامان با بابا بلاخره راضی شد تا اینکه رسید به اون شب.. با اعتراف تو بدتر بهم ریختم.. اگه می‌گفتم آره مانع رسیدن برادرم به تو میشدم و اگه می‌گفتم نه که دروغ گفتم پس مجبور شدم سکوت کنم.

و:

اشکام روگونه هام چکیدن..

بابغض گفتم: ارشیا..

همونطورکه پشتش به من بود، دستش روبه علامت شکیت بالا آورد..

ارشیا: ازت خواهش میکنم بذار ادامه بدم

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم و نگاه خیسم روبه دستای قفل شدم توهم دوختم..

ادامه داد: ازخودم متنفر شدم وقتی اونشب با اون حالت توی پارک تنهات گذاشتم.. حتی وقتی رفتم آمریکا تا مدتها به خاطر آخرین دیدارمون بهم ریخته بودم و مدام به توفکر میکردم.. تا اینکه یه شب نسیم اومدخونم.. باخودشم مشروب آورده بود ازم خواست بخورم تا آروم شم، گفت شده واسه یه شبم آروم میشم.. اولش مخالفت کردم چون من هیچ وقت لب به مشروب نزده بودم اما بعد از اصرار نسیم وسوسه شدم و اونشب مست کردم، خیلی هم زیاده روی کردم طوریکه دیگه متوجه هیچی نشدم..

فرداش که بیدار شدم وبه خودم اومدم دیدم نسیم توی اتاق پیش منه..

یادم افتاد شب قبل خیلی خیلی مست کرده بودم.. تر سیدم ازاینکه نکه خبط کرده باشم.. نسیم رو بیدار کردم و ازش پرسیدم که شب قبل وقتی مست کردم چه اتفاقی افتاد..

سکوت کرد..

از شنیدن چیزی که قرار بود بگه واهمه داشتم..

دستی به سرش کشید و نفسش رو محکم بیرون داد..

ادامه داد: وقتی نسیم گفت که باهم رابطه برقرار کردیم، دیوونه شدم، با نسیم دعوا کردم که چرا کاری کرد مست شم؟ چرا وقتی دید بد مست کردم، موندپیشم؟

نشیم گفت به هیچ کس هیچی نمیگه، اما این برام فایده ای نداشت از اونى که بودم بدتر شدم به معنای واقعی از چاله افتادم تو چاه..

هردومون از این میترسیدیم که خانواده هامون از این رابطه بویی ببرن تا اینکه نسیم بعد از چند وقت بهم گفت ازم بارداره ..

گفت بچه رو به یه شرط سقط میکنه اونم اینه که به محض برگشتنم به ایران هر وقت که شد باهاش ازدواج کنم، منم از سر اجبار قبول کردم..

نسیم بچه رو سقط کرد و بعد از پنج سال که برگشتم باهاش ازدواج کردم.. اما حاضرم قسم بخورم بعد از اونشب هیچ وقت لمسش نکردم چه برسه به اینکه بهش نزدیک بشم..

و:

پوزخندی زد و برگشت..

نگاه مغمومش رو به نگاه خیسم دوخت..

ار شیا: وقتی مشهودبودن یه شب دیر برگشتم خونه، نمیدونم اونشب کی برای نسیم مشروب آورده بود و نسیم مست کرده بود.. خواست باهم رابطه برقرار کنیم اما من نمیخواستم تو مستی بهش نزدیک شم با تفاوت اینکه این بار من هوشیارم و نسیم مست..

وقتی پش زدم عصبی شد و حرفایی زد که داغونم کردن..

خنده تلخی کرد..

ادامه داد: شنیدی میگن مستی و راستی حالا شد حکایت من ونسیم..گفت من اصلا بهش اونشب نزدیکشم نشدم چه برسه به اینکه باهاش رابطه برقرار کرده باشم..

چشای خیسم گردشده..

بریده بریده گفتم: پس..پس اون بچه؟

نگاهش رو از من گرفت..

ارشیا: از من نبود.. نسیم از قبل رابطه داشته.. واسه اینکه دایی نفهمه بانقشه او مد خونم و کاری کردمست کنم وبه دروغ بهم گفت باهاش رابطه برقرار کردم و دستم زیرشوساطورش باشه. وبعدچند وقتم ماجرای حاملگیش رو پیش کشید تا مجبورشم باهاش ازدواج کنم.. فقط خدا رحم کرد اونشب نکشتمش..

همونشبم پیش نسیم منم خیلی اعتراف کردم، به خاطر همینکه اواخر باهات بدرفتاری میکرد..

اینوگفتم تا بدونی هیچ وقت قصدم از ازدواج بانسیم چ�وندن تو نبود.. میدونی شبی که رسیدم دیدمت..دیدم چقدر ازدیدنم بانسیم پریشون شدی وباچه حالی از فرودگاه رفتی بیرون..فکر میکردم توی طی پنج سالی که گذشت فراموشم کردی اما فهمیدم اشتباه کردم وهنوزم دوسم داری نگاهش روبه نگاهم دوخت..

ارشیا: رویا منم درد کشیدم..پس خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کن از جام بلندشدم ورو بروش ایستادم..

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: چی رو فراموش کنم؟ ارشیا من دیگه رویای سابق نیستم..

من ازدواج کردم.. اونم بابرادرت..

من دوباره عاشق شدم اونم عاشق برادرت.. حتی بیشتر از تو عاشقش شدم وهستم.. من مادر شدم، مادر بچه برادرت.. میبینی من دیگه اون دختری نیستم که تو یه شب تابستونی به عشقش نسبت به تو اعتراف کرد ارشیا: همه اینا رو میدونم رویا، ولی میشه..

حرفش رو قطع کردم..

فریاد زدم: نه نمیشه.. میفهمی نمیشه

و:

به خاطر فریادم صدای گریه های رها به گوشم رسید..

به سمت اتاق قدم برداشتم، بین راه ایستادم و روی پاشنه پام چرخیدم..

_ از اینجا برو.. دیگه هم فراموش کن رویایی رو میشناسی.. توقف عمومی بچه

برادرتی، همین.. نه کمتر و نه بیشتر

نگاه ماتش رو بهم دوخت..

زمزمه وار گفت: رویا

بابغض گفتم: از اینجا برو ارشیا

(بلندتر فریاد زدم) برو

به سمت اتاق رفتم، وارد اتاق شدم و رها رو ب*غ*ل کردم..

صدای بسته شدن درخونه به چوشم رسید..

بسته شدن در برابر بود باشکستن بغضم..

به حق حق افتادم..

رها روبه سینم فشردم و شروع به گریه کردم..

زیرگوش رها با صدای گرفته و بغض آلودی آروم شروع به خوندن لالایی کردم

تا دوباره خوابش ببره..

لا لا لا گل مادر..

خدا واست تو را یاور..

لا لا لا گل نازم..

توهستی مرغ پروازم..

خدای مهربان داری..

عزیز پرتوان داری..

خدای خوب زیبایی..

رفیقت وقته تنهایی..

خدای قمری و بلبل..

خدای سوسن و سنبل..

خدای ب*و*سه مادر..

خدای خنده پدر..

خدای یار بی یاران..

خدای دست بی دستان..

خداوند زمینی ها..

خدای آسمانی ها..

و:

آشفته از خواب پریدم..

دستی به صورت خیس عرق واشکم کشیدم..

گلووم خشک شده بود..

دست دراز کردم ولیوان آب رو از روی پاتختی برداشتم ویه نفس سرکشیدم..

بغض به گلووم چنگ انداخت..

صورتتم رو بادستم پوشوندم و شروع به گریه کردم..

چه خواب بدی بود..

توی این یه سال اولین بار بود، خواب تصادف امیر رو میدیدم وجمله آخرش که

مدام توی خواب تکرار میشد..

زیر لب نالیدم: امیر.. منظورت از جمله آخرت چیه؟ ارشیا میتونه مرد چی باشه؟

از گریه به هق هق افتادم..

دستی به گلووم کشیدم که گردنبندم بی دلیل توی دستم تیکه تیکه شد..

بهت زده به گردنبند خیره شدم..

همون گردنبندی بود که امیر شب عروبهام داد..

(پروانه ها همیشه رها وآزادان،

گرفتیشون سخته اگه سعی کنی به زور بدستشون بیاری ازت دور

میشن.. میخوام توهم مثل یه پروانه رها وآزاد باشی.. آزاد ازهرترسی.. میخوام تا

وقتی پیستم به هیچی فکر نکنی وخوشحال باشی)

ازاینکه گردنبند بی دلیل تیکه تیکه شد هم تعجب کردم وهم ناراحت..

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۵ صبح بود..
از تخت پایین اوادم و به سمت دستشویی رفتم..
وضو گرفتم و از دستشویی بیرون اوادم..
چادرم رو سرم کردم و سجادم رو برداشتم و پهن کردم..
شروع به خوندن نماز صبحم کردم..
بعد از نماز روی سجاده نشستم و شروع به گریه کردم..
_ خدایا.. آخر تقدیرم چیه؟ تاکی باید توی فرازونشیب تقدیرم باشم..
من تازه یه ساله عشقم، شوهرم، مرد زندگیم رو از دست دادم، اونوقت باید بفهمم
عشق سابقم به خاطر برادرش سکوت کرده.. خدایا چه حکمتی توی تقدیر من
وجود داره؟
خودت کمکم کن.. راه درست رو بذار بشناسم.. بذار راهی رو برم که هم
خودت راضی باشی هم من..
و و پنجم:
سجادم رو جمع کردم و به سمت رها رفتم..
لبخندی روی لب*م سبز شد..
چقدر آروم خوابیده بود..
خم شدم و پیشونیش رو ب*م و*سیدم..
صدای زنگ گوشیم ترس بدی توی وجودم نشوند..
تازه ساعت ۵:۳۰ بود..
بافکر اینکه که میتونه باشه و چه اتفاقی افتاده به سمت موبایلم رفتم..
بادیدن اسم و عکس روی صفحه قل*ب*م لرزید..

ارشیا بود..

باتردید دست دراز کردم وموبایلم رو برداشتم..

دکمه اتصال رو زدم وموبایلم رو روی گوشم گذاشتم..

حرفی نزدم وسکوت اختیار کردم..

: رویا خانوم

صدای یه زن بود..

_ خودمم، شما؟!!!

: من پرستار بیمارستان..... هستم

ترکه داشتم بیشترشد..

نگران پرسیدم: اتفاقی برای ارشیا افتاده؟

پرستار: بله.. متاسفانه ایشون دچار حمله قلبی شدن

بغض کردم..

روی زمین زانو زدم..

بریده بریده گفتم: حمله.. حمله قلبی.. الان.. الان حالش چگونه؟

پرستار: راستش حالش چیزی بین خوب وبده، لطفا زودتر تشریف بیارین

بیمارستان

بابغض گفتم: همین الان راه میوفتم

بدون اینکه منتظر پاسخی باشم تماس رو قطع کردم وبه سمت کمد لباسام

رفتم..

نمیدونم چهجوری لباس پوشیدم ورها رو آماده کردم..

خیلی سریع خودم رو به بیمارستان رساندم..

نگاهم رو به لبای دکتر دوختم..

دکتر: بیمار شما به خاطر پیوند قلب نیاز به مراقبت داره و ناراحتی براش

سمه.. این حمله به خیر گذشت، اما دفعه دیگه رو تضمین نمیکنم

دکتر نگاهش رو از عمو و خاله که قبل از من رسیده بودن گرفت و به من

دوخت..

دکتر: رویا شما یید؟

نگاهم بین خاله، عمو و دکتر درگرددش بود..

سرم رو به علامت آره تکون دادم..

دکتر: بیمار از وقتی بهوش اومده همش اسم شما روی زبونشه.. میتونید برید

بینیدش

باکمی مکث رها رو بدست خاله دادم و همراه پرستار به سمت اتاقی که ارشیا

توش بستری بود، رفتم..

وارد اتاق شدم..

با دیدن دستگاه هایی که بهش وصل کرده بودن، بغض کردم..

یاد امیر افتادم که اونم آخرین بار توی همچین اتاقی بود با کلی دستگاهی که

بهش وصل شده بود..

انگار حس کرد کوارد اتاق شد..

چشاش رو آرام بازکرد..

بادیدنم ماسک اکسیژن رو از روی دهنش برداشت..

باصدای گرفته ای بریده بریده گفت: رویا..یه بار..یه بارم هم که شده..فکراتو
بکن

نگاه خیسم رو بهش دوختم..

ادامه داد: آگه..آگه قبول میکنی..

باهم زندگی کنیم و..رها..رها رو باهم بزرگ کنیم..دستت رو..دستت رو بذار
توی دستم..آگه هم..نمیخوای..مطمئن باش دیگه..دیگه ارشیا توی زندگیت
جایی نداره..میرم رویا..میرم چون دیگه بریدم

دستش رو بالا آورد..

از شدت بغض چو نم لرزید..

زمزمه وار گفتم: ارشیا

ارشیا: تصمیمت رو بگیر

سرم رو پایین انداختم..

نمیدونستم باید چکار کنم؟

بین یه دوراهی بودم..

ارشیا: رویا

نگاه خیسم رو به دستش دوختم..

تردید داشتم..

اما ناخودآگاه دستم بالا اومد..

دستم رو بین راه توی هوا مشت کردم و کمی عقب کشیدم..

ارشیا: چی شد رویا؟

دستم میلرزید...

به سختی و مردد دستم رو توی دستش گذاشتم..

لبخند محوی زد و دستم رو فشرد..

فشاردن دستم توام با شکستن بغضم با صدای بلند و بدی بود..

دستم رو ازدستش بیرون کشیدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم..

به دیوار کنار در اتاق تکیه دادم..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم رو خفه کنم..

روی زمین نشستم و زانو هام رو ب*غ*ل کردم..

زیر لب نالیدم: منو ببخش امیر.. منو ببخش

و:

خسته ام_ محمد عزیزاده و میثم ابراهیمی

خستم مثل یه قایق شکستم..

که چش رو درد دنیا بستم..

چشای بسته تو کی میبینه غصه منو..

خستم که دیگه کوله بارم رو بستم..

غصه تو میمونه رو دستم..

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خودنو..

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..

دلت نخواست خطر کنی و بیای همش میترسیدی ببازی..

دلت نخواست نگو، نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی..

با اینکه خستم عاشقم..

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون..
 دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون..
 دلم میخواست تموم نشه، نری تو بهتری از هرکی دیدم..
 حالا میفهمم عاشقم..
 خستم تو نیستی من همیشه هستم..
 برات مهم نیست حتی یکم..
 که کشتی دله من اینجوری به غرق گل نشست..
 خستم برای تو یه حس مبهم..
 آخه چی میدونی تو ازغم..
 چجوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه..
 دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..
 دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی..
 دلت نخواست نگو، نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی..
 با اینکه خستم عاشقم..
 دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون..
 دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون..
 دلم میخواست تموم نشه، نری تو بهتری از هرکی دیدم..
 حالا میفهمم عاشقم..
 دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی..
 دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی ببازی..

دلت نخواست نگو، نشد، میشد آگه میخواستی اما رفتی..

با اینکه خستم عاشقم..

و:

سه سال بعد..

ارشیا وارد اتاق شد..

_ خوابید؟

نفسش رو بیرون داد..

ارشیا: آره.. باکلی قصه

خندیدم و روی تخت نشستم..

ارشیا کنارم روی تخت نشست..

ارشیا: امیر کوچولو چگونه؟

_ عالی.. میدونی به چی فکر میکنم؟ به اینکه رهای شیطن به تو رفته و این

شازده آروم به امیر

خندید..

ارشیا: چه ضربدري هم عمل کردن

خندیدم..

_ شدید

دستم رو روی شکم کشیدم ول*ب*م رو گاز گرفتم..

ارشیا نگران پرسید: چی شد رویا؟

_ به حرفامون واکنش نشون داد

ارشیا لبخندی زد..

ارشیا: این یعنی اونقدرها هم که فکر میکنیم بچه آرومی نیست
 لبخندی زدم و سرم رو روی شونش گذاشتم..
 _ فکرکنم بچه هام تنها از من چیزی به ارث نبردن
 خندید و دستش رو دور شونه هام حصار کرد و منو به خودش فشرد..

ارشیا: رویا

_ جانم

ارشیا: از اینکه پیشمی خوشحالم
 سرچرخوندم و نگاش کردم..
 بدون اینکه حرفی بزنم فقط به چشاش خیره شدم..
 زبونم قاصر از هر حرفی بود اما چشام..
 چشام روایت گر زندگی و حسم بودن..

: مامانی

باشنیدن صدای رها برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم..
 توی درگاه ایستاده بود و چشاشو میمالید..
 لبخندی زدم..

_ جان مامانی

ارشیا: بیا اینجا دختر خوشکلم
 رها به سمتمون او و مدوری تخت نشست..
 ارشیا: مگه تو خواب نبودی؟

رها: چلا.. ولی میشه امشب پیش شما بخوابم؟

— چرا نشه؟! —

وسط من وارثیا دراز کشید..

رها: مامانی من شبا زیاد تکون میخولم، ممکنه بزnm به شمکت اشکال نداله

از طرز صحبتش من وارثیا باهم خندیدیم..

دستی به صورتش کشیدم..

— نه عزیزم اشکال نداره.. مواظبم

رها: پس میشه واسم لالایی بخونی؟

— چشم، حتما

من وارثیا دراز کشیدیم..

ب* و*سه ای به گونه رها زدم وشروع به خوندن لالایی کردم..

لا لا لا گل مادر..

خدا واست تو را یاور..

لا لا لا گل نازم..

توهستی مرغ پروازم..

خدای مهربان داری..

عزیز پرتوان داری..

خدای خوب زیبایی..

رفیقت وقته تنهایی..

خدای قمری وبلبل..

خدای سوسن وسنبیل..

خدای ب* و*سه مادر..

خدای خنده پدر..

خدای یار بی یاران..

خدای دست بی دستان..

خداوندزمینی ها..

خدای آسمانی ها..

و:

شب گذشته من واوچه خواب خوبی بود..

در آن سیاهی شب آفتاب خوبی بود..

همیشه موقع دیدار او دلم میریخت..

اگر چه ترس نبود اما اضطراب خوبی بود..

گ*ن*ا*ه نیمه شب ما کلام حافظ بود..

گ*ن*ا*ه نیمه شب ما ثواب خوبی بود..

یک غزل برایم خواند..

ولی عجب غزلی! انتخاب خوبی بود..

چه مستی است؟ ندانم که رو به ما آورد..

جهان به ر*ق*ص درآمد، شراب خوبی بود..

سوال کردم از او عشق چیست؟

چشمانش سکوت ریخت برایم، جواب خوبی بود..

تمام شب تن او را ورق ورق خواندم..

غزل، سپید، ترانه، کتاب خوبی بود..

اگرچه شاعر آینه ام..

دلش میخواست که عاشقانه بگویم..

عذاب خوبی بود..

پایان

با تشکر از نازی مهدوی بابت نوشتن این رمان زیبا